

گریستین و کید

برای باربارا

و خدا روشنایی را روز نامید و تاریکی را شب نامید

و شام بود و صبح بود، روزی اول

عهد عتیق: سفر پیدایش. باب اول.

عروسک کوچک

چرا به من می گفتند، یا می گویند؟ تازه مساله اساسی این نیست. آنها می توانستند ساعت ها، هفته ای یکی دو شب، با هم باشند و بی دغدغه مزاحمتی بگویند، برای هم، و هرچه دلشان بخواهد. و دیگر اینکه مرد، دوستم، خوب می توانست به انگلیسی حرف بزند و زن _ که انگلیسی است _ اجباری نداشت در چشم های او نگاه کند و جمله را از اول تکرار کند و دنبال لغت آسان تر و دم دست تری بگردد. فارسی را خیلی کم می دانست، یک جمله را با من من می ساخت، پس و پیش و ناقص که می بایست به حدس دریابم که چه می گوید. گاهی فقط یک کلمه می گفت یا دوتا. و من وقتی انگلیسی حرف می زد و نمی فهمیدم، سرم را زیر می انداختم و یا تکان می دادم و می گفتم:

- Yes, yes.

مرد، دوستم، هم نمی توانست همه اش را بگوید. تکه تکه می گفت. مثل اینکه می خواست هر اتفاق را _ مثلا یک نگاه را _ به کلی که نمی دانستم چیست اضافه کنم و بعد بگویم که چطور شده است، یا می شود. یا اصلا چون هفته ای یکی دوبار می گفت حسب حال بود، جزئی بود که فراموشم می شد. یا نمی دانم چرا نمی خواستم به بقیه ی آنها که می دانستم و حس می کردم بچسبانمش. حالا هم نمی خواهم، فقط برای «رزا» است که می نویسمشان.

موهایش صاف است، تا روی شانها. بور نیست. اگر بود راحت تر بودم. خرمایی است. رنگ چشمها را ندیده ام. البته نگاه کرده ام، به صورتش. و حتی می توانم چین های پایین چشمها یا روی پلکها را به یاد بیاورم. اما رنگ چشمها را ندیده ام و اگر بخواهم می توانم فردا ببینم و بنویسم که چه رنگ است. اما به چه درد می خورد؟ لبها کوچک است و بی رنگ. بزک نمی کند، یا اگر بکند خیلی بی رنگ، همان قدر که گونهها کمی رنگ بگیرد، یا سفیدی و ماتی گونهها پنهان بماند، یا همرنگ پوست رانها بشود که همیشه عریان است با آن دامن کوچک. زن کوچک!

اسمش را گذاشته‌ام زن کوچک. حتی به خودش نگفتم.

- Little woman!

آن قدر کوتاه و باریک که گاهی فکر می‌کنم دختر است. کوچک. نه که بلند بخندد و یا برقصد که دختر بزند. نه. آن قدر بی‌صداست و آرام که انگار نیست. حضورش را فقط از حرکت دو چشم سبز شوهرش می‌شود دریافت. و یا از دود سیگار خودش. اصلاً وقتی توی جمع نیست نمی‌فهمم که بوده است. وقتی هم خم می‌شود، کمی، تا گونه‌ء دخترش را ببوسد:

- Sweety, it is time to go to bed.

باز نیستش. نه که جمله را نفهمم، نه. اما به مجرد اینکه می‌فهمم می‌خواهد دخترک را دست به سر کند تا برود و بخوابد، حس می‌کنم که هست، که حالا روی کاناپه نشسته است، با آن پوست نارنجی شفاف، دو زانوی شفاف.

چشم‌های «رزا» سبز است. موها بور است. و لب‌ها عجیب کوچک. اگر باشد نمی‌شود نگاهش نکرد، نمی‌شود حضورش را نادیده انگاشت. هشت سال هم نباید داشته باشد. وقتی صورتش را جلو می‌آورد تا شب‌به‌خیر بگوید، می‌ترسم که نکند این چشم‌ها هم‌رنگ چشم‌های مادرش باشد. نه، اصلاً چشم‌های مادرش باشد و نه چشم‌های دختری با پیراهن بلند خواب که دیشب خلاصه‌ای از «رومئو و ژولیت» را به دست داشت و گوشه‌ای نشسته بود و می‌خواند. و گاه‌گاه فلوتش را به دست می‌گرفت و می‌زد. چیزی می‌زد، برای خودش، دل خودش، یا برای رومئو.

- Good night.

و من نمی‌دانم کجای صورتش را باید ببوسم. و او می‌داند که نمی‌بوسم، که می‌خواهم باز گونه‌اش را گاز بگیرم. با وجود این، دو دست کوچکش را روی دو گونه‌ام می‌گذارد و نفسش را جلو می‌آورد. لبخند نمی‌زند. نه. فقط برای گفتن شب‌به‌خیر دهان می‌گشاید. و حالا با لب‌های بسته و چشم‌های سبزش و آن دو دست سرد کوچک ایستاده است تا باز غافلگیرش کنم. رومئو کجای صورت ژولیت را می‌بوسد، توی کتاب ساده شده‌ء این چشم سبز ساکت؟ هر دو سه شبی هم یک کتاب می‌خواند. اغلب پیش از آنکه تصمیمی بگیرم یکی دیگر را به دست گرفته است. «گلوبند قطره‌های باران». یک هفته که نرفتم سه تا خوانده بود. خودش گفت. یادم نیست کدام‌ها را. اسم یکی را هم خودش فراموش کرده بود.

- Good night.

پیشانی‌اش را که یک شب بوسیدم اخم کرد. شب بعد حتی نیامد به مادرش شب‌به‌خیر بگوید. سبیل لعنتی!

مرد، دوستم سعید، دوستش داشت. می‌گفت: دوستش دارم. همیشه هم این‌طور حوادث زندگی‌اش را تعریف می‌کند، اگر بخورد. دو تا پیاله هم کافی است تا بگوید. آن دختر همسایه‌شان را هم می‌گفت دوستش دارد، یا آن یکی که در تهران دیده بودش، یک شب فقط. راست هم می‌گفت، برای اینکه وقتی یکی‌شان _ یادم نیست کدام _ سروده نیامده بود دمغ شد و زیاد خورد. و هیچ نگفت.

می گفت: «دارم کم کم به اش علاقه مند می شوم.» عاشق زنش هم بوده. ده سال می شود که ازدواج کرده است و هنوز هم دوستش دارد. وقتی هم کسی را دوست بدارد در ملاقات سوم یا چهارم باش می خوابد. کلک نمی زند. راستش را به هر زن یا دختری که ببیند می گوید. فقط می خواهد بخوابد. **to fuck** و نه **to make love**.

و من نمی دانم این وسط چه کاره ام. یا چرا می خواهد به من بگوید که کریستین این را گفت و من گفتم و او وقتی شنید، گفت:

- Shut up!

- به کریستین گفتم: «آن شب که تقصیر من نبود. خودت خواستی، نه؟» گفت: «آره، خودم خواستم، اما مست بودم. اگر هم نبودم، می خواستم.»

من گفتم: پس شوهرش چی؟

و دوستم به من می گفت که مثلا آن چهارشنبه شب شوهر کریستین دیر آمد به خانه. می بایست بیاید، ساعت هفت. دو ساعتی دیر کرد. وقتی آمد دیگر تمام کرده بودیم، با عجله، و منتظر نشسته بودیم و متاسف بودیم که چرا زود تمام کرده ایم.

وقتی گونهء رزا را گاز گرفتم و رزا دامن پیراهن بلند خوابش را به دست گرفت تا به اتاق خواب بچه ها برود، کریستین گفت... به انگلیسی گفت. اگر می توانستم، حرف هایش را به انگلیسی می نوشتم. و من فقط به حدس فهمیدم که می خواهد بگوید: خودش به تو گفت؟

گفتم: نه.

البته مرد، دوستم سعید، ابتدا به ساکن نگفته بود. نمی خواست بگوید. اما وقتی فهمید حدس زده ام، چیزهایی را، گفت. و گفت که نگویم، به هیچ کس. به یکی دیگر هم گفته بود. و آن یکی به یکی دیگر. و حالا پنج نفر می دانستند. یکی دوتا یقین داشتند و بقیه می خواستند ببینندش.

- خوب تکه ای است. پوستش، بد مذهب، کولاک می کند.

کریستین می گفت: تو فکر می کنی مردهای ایرانی درباره من چه فکر می کنند؟

گفتم: کی؟ فرق می کند.

گفت: مثلا او؟

دوستم را می‌گفت. آنجا نبود. منتظرش هم نبودیم. شب قبل آمده بود. یکی دو ساعت مانده بود و رفته بود. گفتم: نمی‌دانم.

کریستین گفت: پس وقتی می‌گویی برای بعضی از مردهای ایرانی زن، بخصوص یک زن خارجی، فقط یک شیء است، مگر مقصودت او نبود؟

گفتم: فقط او که این‌طور نیست.

گفت: تو چی؟

گفتم: تا با کی باشد.

می‌خواستم حرف نزدم، نگویم که چه فکر می‌کنم یا چه شنیده‌ام. قول داده بودم، به دوستم. و کریستین می‌دانست که دوستیم. گفتم: دلم می‌خواهد بدانم.

گفتم: چه فایده‌ای دارد؟ برای تو چه فرقی می‌کند که این یا آن چه نظری دارند. تو که هرطور دلت می‌خواهد...

یادم بود، خودش گفته بود که از تمام کسانی که می‌خواهند راه و رسم چگونه زیستن را به او بیاموزند متنفر است. می‌گفت از بس کتاب هست، در انگلستان، و از بس همه‌شان پروفیسور و روان‌شناس و جامعه‌شناس و متخصص در فلان‌اند و از بس ضد و نقیض می‌گویند.

- هر کس باید راه خودش را پیدا کند. وقتی کسی می‌گوید فلان کار را باید بکنی، به فرض هم بپذیرم، نمی‌توانم همان راه را بروم، همان کار را بکنم. اصلاً گیجم می‌کند. تا یک هفته خودم نیستم.

همه چیز را می‌شد برایش گفت، خیلی راحت، البته اگر حافظه یاری می‌کرد یا "حییم" دم‌دست بود. و او هم می‌گفت. پیش از آنکه شوهر کند دوتا فاسق داشته، یا شاید سه‌تا. اینکه می‌گویم سه‌تا، مثل اینکه آن اولی رفیق‌اش نبوده. خودش گفت به زور بوده، زنا به عنف بوده. و او خوشش نیامده. بعد فکر کرده همین‌طورها باید باشد و بایست خوشش آمده باشد. باز که طرف به سراغش آمده، زن البته با او خوابیده، به میل خودش. و باز خوشش نیامده. بعد دیگر برایش عادی شده و خوشش آمده. نگفتم، اما من فکر می‌کنم که حالا هر تازه‌آشنایی برایش یک زانی به عنف است، بخصوص اگر سبیل داشته باشد؛ و بلندتر از او باشد؛ و دست‌هایش بزرگ باشد؛ و وقتی حرف می‌زند کریستین نفهمد چه می‌گوید.

- فرانسوی بوده، از اهالی جنوب فرانسه. سی یا سی و پنج سالش بوده. و کریستین گرچه هیجده سالش تمام بوده اما نمی‌دانسته. اگر هم چیزی می‌دانسته، بیشتر برایش نوعی بازی بوده. و یا از بس کوچک بوده _The little doll_

هیچ مردی فکر نمی‌کرده که دیگر به حد تکلیف رسیده و حالا می‌شود با او خوابید. شاید کمی بزرگتر از رزا یا اصلاً پیش از آنکه مرد بپرسد:

- What age are you?

یا مثلاً:

- How old are you?

این چیزها را فقط توی کتاب‌ها خوانده. وقتی هم آن مرد، در پاریس، عروسک کوچک را روی دست به اتاق خوابش برده، کتاب دستش بوده. نپرسیدم: «چه کتابی؟» و هیچ دلم نمی‌خواهد فکر کنم «رومئو و ژولیت» بوده.

دوستم می‌گفت: شوهرش یکی دو سال پیش با یکی دوتا سر و سری داشته و زن فهمیده که دارد. و شوهر کریستین گفته که احتیاج دارد، و به زن، به عروسک کوچک، گفته نباید حسادت کند.

وقتی سعید این‌ها را می‌گفت خوشحال نبود. هنوز چیزی نزده بود. وقتی خوردیم، دو به دو، گفت که: شوهر کریستین می‌داند، همه چیز را.

کریستین هم می‌گفت: می‌داند.

همان شب فهمیده و زده، چپ و راست، جلو جمع. دوستم می‌گفت: برای اینکه همه فهمیدند، عصبانی شد. اگر کسی نفهمیده بود، ککش هم نمی‌گزیید.

بعد که مست شد گفت که: دروغ گفته، که شوهر کریستین حتماً... آخر وقتی می‌آید، آن هم دو ساعت دیرتر، نمی‌دانی چقدر سعی می‌کند بخندد، حرف بزند و نمی‌داند گیتار بزند.

و من این وسط چه کاره‌ام؟ اوایل، یعنی یکی دوماه پیش، وقتی مست رفتیم خانه‌شان و دوستم مرا معرفی کرد راحت بودم. نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. رزا هم بود. کتاب می‌خواند. گوشه‌ء اتاق روی زمین نشسته بود و می‌خواند. و من دلم خواست ببینم چه می‌خواند، با آن عینک پنسی قطورش. وقتی می‌خواند به چشمش می‌گذارد. دوستم فارسی یادشان می‌داد و آنها می‌خواستند از ادبیات نو سر در بیاورند و من واسطه بودم. تا حالا به انگلیسی حرف نزده بودم. خوانده بودم البته، اما نشنیده بودم و یا حرف نزده بودم. گفتم که نمی‌فهمیدم. یکی دو کلمه البته و گاهی روابط چند جمله را به حدس درمی‌یافتم. من حرف می‌زدم و دوستم ترجمه می‌کرد و می‌فهمیدم که این وسط هیچ کاره‌ام. و یا از همان شب اول فهمیدم که باز ادبیات را وسیله کرده‌ایم. آنها، کریستین و سعید، که معلوم است برای چه. و من برای اینکه بتوانم حداقل دو سه جمله‌ای حرف بزنم یا بفهمم تا شاید راحت‌تر بتوانم یک کتاب را بی‌واسطه مترجمی بخوانم. و یا اقلاً مواقعی مثل حالا داستان را به انگلیسی بنویسم، نه برای انگلیسی‌زبان‌ها، برای رزا. آخر نمی‌داند، حتی یک کلمه فارسی نمی‌داند.

گفتم که حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم، اما از همان شب، از نگاه‌هایشان و از لبخند دوستم حدس‌هایی زدم. حتی فکر کردم خیلی آسان می‌شود باش خواهید، اگر مست باشد البته. خیلی می‌خورد. شوهر کریستین گیتار می‌زند، همان شب هم زد. خوب نمی‌زد، اما سعی می‌کرد خوب بزند و همه‌اش می‌گفت:

- Excuse me.

آن وقت هردو با هم خواندند؛ «جانی گیتار» را خواندند، تا نیمه. موه‌های شوهر کریستین _ گفتم که بور بود _ روی پیشانی‌اش ریخته بود و می‌خواند. و بعد دیگر یادش نیامد و زن باز ادامه داد، یکی دو سطر _ فکر می‌کنم. بعد او هم گفت:

- Excuse me.

من عرق می‌خوردم، بی‌آلیمو و از این چیزها. آنها، کریستین و دوستم، با سون‌آپ می‌خوردند. شوهر کریستین خورده بود، قبلاً. بعداً فهمیدم که هر وقت دیر می‌آید، و باید دیر بیاید، می‌رود جایی و می‌خورد. شاید هم می‌ترسید زیادیش بشود. دوستم گفت: می‌ترسد.

وعده گذاشتیم هفته‌ای یک‌بار یا دوبار، یا هر وقت من دلم بخواهد. البته به شرطی که آنها هم وقت داشته باشند، و دوستم هم بتواند بیاید.

نمی‌دانم دوستم چرا همان اوایل نگفت که بین آنها چه می‌گذرد و یا گذشته است. تازه وقتی اعتراف کرد که می‌دانستم. کریستین همه‌اش را نگفته بود. اما، خوب، چیزهایی گفته بود که بعداً با سرهم کردنشان می‌شد حدس‌هایی زد. اولین بار توی شب‌نشینی بوده. حالا چطور؟ بعد دوستم گفت. شاید هم کریستین همه‌اش را گفته بود و من نفهمیده بودم.

جریان صورتک را البته نفهمیده بودم. همه‌شان صورتک‌هایی داشته‌اند. دوستم صورتک کریستین را ساخته بود و صورتک خودش را. سبیل آویخته و کلاه‌خود طوری برای خودش. کریستین گفت: سعید عینک دودی زده بود.

سعید گفت: بقیه صورتم را رنگ زده بودم، سرخ و زرد و سبز. آخر قبلاً فکر صورتک را نکرده بودیم. برای همین ناچار شدم صورت کریستین را رنگ سبز بزنم: دور چشم‌ها را و ابروها را، فقط. و یک کلاه سرخ بچگانه هم روی سرش گذاشتم. شوهر کریستین صورتک داشت. چیز بی‌ریختی بود. از انگلستان آورده بود.

مطمئنم که دوستم قبلاً به فکر این چیزها نبوده، نمی‌دانسته که این‌طور بهتر می‌شود، که عروسک کوچک، بیست‌وهشت ساله زنی با چشم و ابروی سبز و آن کلاه سرخ وقتی زیاد بخورد... کاش می‌شد به رزا گفت که: اینها همین طوری پیش آمده.

مدعوین خیلی بوده‌اند. دوستم زنش را نبرده بود. یا زن نخواست به بود برود. می‌گفت: خودش گفت، اگر من هم بیایم بچه‌ها چه می‌شوند؟

با هم رقصیده‌اند. اتفاقاً پیش آمده که با هم برقصند. کریستین می‌گفت: من خودم پیشنهاد کردم با هم برقصیم.

اما دوستم می‌گفت: اتفاقی بود.

البته دوستم بعد برایم تعریف کرد، آن‌هم وقتی فهمید که حدس زده‌ام، از موهای کریستین. و من به کریستین گفتم: مطمئنی؟

گفت: بله. من که دیگر بچه نیستم. احساس کردم احتیاج دارم.

گفتم: شوهرت چی؟ فهمیدی؟

گفت: من که گفتم آنجا بودش. با یکی دیگر می‌رقصید. حالا بگو چرا فکر می‌کنی با من مثل یک شیء رفتار می‌شود؟

گفتم: من که نگفتم با تو. گفتم مردها این‌طورند، همه. انگلیسی یا ایرانی فرقی نمی‌کند.

گفت: اگر تو بودی چه کار می‌کردی؟

گفتم: با همان صورتک؟

گفت: چه فرق می‌کند؟

گفتم: من که ماشین نداشتم.

با خنده این را گفتم. گفت: Shut up!

گفتم: ناراحت شدی؟

گفت: از این حرفت که نه. فقط از اینکه نمی‌خواهی حرفت را بزنی دلخورم، از اینکه همه‌اش چیزی را پنهان می‌کنی.

گفتم: خوب، شوهرت با یکی دیگر بوده؟

گفت: فقط رقصید.

گفتم: یکی دو سال پیش چی؟

گفت: خوب؟

گفتم: سعید هم زن دارد. شاید هم روز قبلش با یکی دیگر بوده. من این چیزها را خوش ندارم. به من البته مربوط نیست.

گفت: اگر ماشین داشتی چی؟

گفتم: Don't think about me, I am impotent.

پیشانی‌اش پر از چین شده بود و نگاهم می‌کرد. نه که برایش مهم باشد، نه. سعید را جداً دوست می‌داشت، شوهرش را هم. می‌خواست بگویم که چطور شده است، که چرا عنین شده‌ام. من فقط می‌خندیدم. کریستین فهمید. و دیگر حرف نزد. شاید اگر عنین بودم راحت‌تر بود. ناراحتی وجدان و این حرف‌ها برایش مطرح نیست. خوب، وقتی می‌خواهد، می‌خواهد. دوستم گفت: کریستین ازش پرسیده. و خودش کنجکاو بود بداند مگر چه پیش آمده که کریستین درباره‌ی عنین بودن یا نبودنم کنجکاو شده است. گفتم: تو به‌اش چی گفتی؟

گفت: گفتم «مطمئن باش که نیست.» باور کن.

باورم نشد که گفته باشد. شاید هم گفته. برای اینکه یک شب کریستین گفت: تو مذهبی هستی، هنوز مذهبی هستی. وقتی یک زن بخواند و یک مرد هم بخواند دیگر مساله‌ای نیست.

مقصودش من نبودم. مطمئنم. گفتم که واقعا دوستش داشت. یا خودش این‌طور می‌گفت.

گفتم: اگر شوهر داشته باشد چی؟

گفت: Shut up!

بعد پرسید: حالا با کی دوست است؟

می‌خواست بداند حالا، غیر از زنش البته، با کی می‌خواهد.

گفتم: چه فرق می‌کند؟

گفت: پیش از من را گفته. و حالا می‌گوید: با هیچ‌کس نیستیم. راست می‌گوید؟

همان شب گفت که شوهرش می‌داند. گفت: بعد از آن شب ناراحت است. گفت: از رنگ‌های صورتمان که قاطی شده بود فهمیده. گفتم: سرخ و سبز؟

گفت: up Shut!

تنها بودیم. وقتی خیلی می‌خورد گونه‌هایش گل می‌اندازد. دراز کشیده بود، روی کاناپه. چشم‌هایش را بسته بود. سیگار زیر لبش بود. فقط از حلقه‌های دود سیگارش می‌شد فهمید که بیدار است، که عروسک نیست، که گوشش با من است. وقتی شروع کردم به گفتن، فهمیدم نمی‌توانم حق همه‌چیز را ادا کنم. اگر نگاه می‌کرد، شاید می‌شد. اما «کف نفس» را نمی‌شد با حرکات دست و صورت به‌اش فهماند. خود عین قصه یا افسانه مهم نبود. دیگر برایم آسان شده است یک‌طوری سر و ته قصه‌ای را به هم بیاورم.

اما زمینه را نمی‌دانست. آن هم درباره‌ی دختر شاه‌عباس آدمی. حتماً درباره‌ی آن دو برادر انگلیسی چیزهایی شنیده بود. اما لابد نمی‌دانست که «درویش» یعنی چه، و شاه‌عباس چطور آدمی بود، با آن آدم‌خوارهایش. می‌بایست برایش توضیح بدهم چرا مریدها حاضر می‌شدند، برای امتثال مثال مبارک مرشد، آدمی را تیمناً زنده‌زنده بخورند. تازه می‌دانستم که هیچ‌وقت نشنیده که یک شب شاه‌عباس لباس درویشی پوشید و کشکول و تبرزین درویشی‌اش را برداشت و رفت و رفت تا ببیند در شهر چه خبر است، آن‌هم نه توی چهارباغ یا این کوچه‌ها که خانه‌ی خودشان در آن است و آسفالت است و مستقیم و کنار جویش درخت کاشته‌اند. شاه‌عباس اگر می‌رفته، حتماً، توی کوچه‌هایی مثل کوچه‌های «جوباره» می‌رفته: یازده‌پیچ، بیست و یک‌پیچ، بن‌بست؛ سه پله می‌خورد و بعد دالانی است دراز و تاریک که باید خم شد و رفت و چندبار کوبه را زد تا صدای کسی از توی هشتی بلند شود.

خوب، در قصه البته دختر چنین آدمی گم می‌شود. میرداماد هم آن‌وقت‌ها کسی نبوده. طلبه‌ای فقط. تازه وقتی می‌توانست معنی کف‌نفس را بفهمد که بداند برای **make love to** کافی بوده دختر بگوید:

– زَوَّجْتُكَ نَفْسِي فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ.

و میرداماد بلافاصله بگوید: قَبِلْتُ.

وقتی هم گفتم: میرداماد، آن شب، تمام سرانگشت‌های دو دستش را، یکی‌یکی، با شعله‌ی چراغ سوزاند تا مبادا...

فکر نمی‌کنم باورش شده باشد. این‌طورها که نبوده. زیر نور یک شمع مومی، یا اصلاً چراغ موشی، دختر حتماً سربندی، مقنعه‌ای، چیزی سرش بوده. چاقچور به پا، شاید. نه این‌طورها، با آن دامن کوتاه و آن پوست نارنجی شفاف که برق می‌زد، زیر نور.

دراز به دراز روی کاناپه خوابیده بود. عروسک خفته. کلید چراغ‌خواب بالای سرش بود. کلید چراغ سقف هم نزدیک در

بود که نیمه‌باز بود به اندازه تن رزا که وقتی می‌رفت دامنش را به دست گرفته بود. عینکش روی تاقچه بود، پهلوی کتاب نمی‌دانم چی.

زنای به عنف، یا اصلاً زنای محصنه به عنف، آن‌هم با زن مردی با آن دو چشم سبز که دو ساعت دیر می‌آید و وقتی می‌آید گیتار می‌زند و می‌خواند و یادش نمی‌آید، یا فراموش می‌کند یا کرده است.

اخیراً دیگر کمتر می‌زد. وقتی مهمانی می‌دادند نمی‌زد. خوشتر داشت صفحه بگذاریم و گوش بدهیم. شلوغ که می‌شد رزا می‌رفت توی اتاق بچه‌ها. همان‌جا توی تخت‌خوابش کتاب می‌خواند، هر شب هم یک کتاب. و گاه برای خودش، توی اتاق خودش، فلوت خودش را می‌زد. یک‌بار که شنیدم می‌زند، رفتم سراغش. از بس شلوغ بود و همه انگلیسی حرف می‌زدند و نمی‌فهمیدم، رفتم توی اتاقش. صدای در را شنیده بود، حتماً. اما برنگشت. همان‌طور خوابیده داشت می‌خواند. کتاب مصور بود. پرسیدم: خوابی؟

برگشت. بیشتر از بزرگترها رعایت‌ها را می‌کند. همیشه آهسته حرف می‌زند که بفهمم. گفت: نه، دارم می‌خوانم، می‌خواهم امشب تمامش کنم.

گفتم: چه می‌خوانی؟

گفت: «روبنسون کروزوئه». خسته‌کننده است، این‌طور نیست؟

خلاصه شده‌اش را حتماً می‌خواند. کنار تختش نشسته بودم. گفتم: بزرگ که شدی، می‌خواهی چه کار کنی؟

گفت: می‌خواهم نویسنده بشوم.

گفتم: هیجده سالت که شد؟

نفهمید چرا گفتم: هیجده سال. یا بد گفتم که نفهمید. پرسیدم: درباره چه می‌خواهی بنویسی؟

فکر می‌کردم از **theme** و این حرف‌ها سر در نمی‌آورد. گفت: درباره پدر، مادر، این خانه، سعید و شاید «جون».

خواهرش را می‌گفت. خوابیده بود روی تخت آن طرف. گفتم: درباره من هم می‌نویسی؟

گفت: نمی‌دانم. شاید.

داشت نگاهم می‌کرد. عینکش را برداشته بود. گونه‌هایش سرخ بود، مثل مادرش _ وقتی مست می‌کرد. لب‌ها آن قدر

کوچک که...

کاش هیجده سالش تمام بود و حالا می‌توانست شروع کند و درباره من هم می‌نوشت تا بفهمم من این وسط چه کاره‌ام. یا اصلاً با هم می‌نوشتیم. یعنی من برایش می‌گفتم که چطور شده است، که چه چیزها شنیده‌ام و یا دیده‌ام، همین‌طور تکه تکه. اگر هیجده سالش تمام بود می‌شد همه چیز را برایش گفت. حتماً کمکش می‌کردم و او دیگر می‌توانست بفهمد که چرا در آستانه در دستی کوچک و باریک و سفید عجولانه می‌خواهد موهایش را صاف کند و کریستین چرا می‌گوید، به فارسی: بفرمایید. سعید هم اینجاست.

و من گفتم: پس چرا ماشینش اینجا نیست؟

کریستین گفت: Shut up!

ادامه

و خدا فلک را بساخت و آبهای زیر فلک را از آبهای
بالای فلک جدا کرد و چنین شد. و خدا فلک را آسمان
نامید و شام بود و صبح بود، روزی دوم

عهد عتیق. سفر پیدایش. باب اول.

یک دست شطرنج

- حالا چه کار کنم؟ همیشه چه کار کنم؟

به انگلیسی پرسید. گفتم:

- «دوش آب گرم ساعت ده

اگر باران بیارد گردشی با اتومبیل ساعت چهار

و بعدش چی؟ شطرنج که نمی دانست، خوب نمی دانست. یکی دو حرکت اول را راحت بازی می کرد. و بعد؟ بعد با موهای فروریخته روی شانه ها و یکی دو حلقه روی گوش و گونه می نشست، خیره به مهره های من، طوری که انگار این طرف را هم خودش باید بازی کند. شاید هم مهره ها گیجش می کرد، هم نظم اول و هم بی نظمی معطوف به هدف بعدشان. شب اولی که کنار صفحه چیده شده نشست، گفت: «انگار که زن های چادری خودتان باشد.»

صفحه را می گفت. و بعد که توضیح داد فهمیدم. می گفت: به قوطی پر درسته ای می ماند که آدم می ترسد بازش کند، تازه اگر هم بازش نکند کلافه می شود.

سایه ها، سایه موهای آشفته اش چین های ریز پیشانی را بی رنگ می کرد و یک حلقه، خال که نه، برآمدگی سیاه کنار ابروی چپش را می پوشاند. دیگر بیست و هشت سالش نبود، زنی بود میان هیجده و سی و چند سال.

– چه کار بایست بکند؟

با مهره های سیاه من یا حتی سفیدهای خودش نه... گور پدر هر دو رنگشان، یا حتی نظم منتظرشان. اگر هم می باخت، باخته بود. حریف هر کاری می کرد، هر طرحی می ریخت، فقط به مهره های جدا از هم نگاه می کرد. می گفت: «اینها انگار طوری توی خانه های سفید و سیاهشان جا خوش کرده اند که نمی شود به همه شان نگاه کرد، همه را با هم در نظر گرفت.» برای همین شاید همه اش می باخت. شاید هم برای اینکه روبه روی هم می نشستیم، و مهره ها را روبه روی هم در دو صف می چیدیم، سفیدها دو صف و سیاه ها هم.

مهره های سفید را انتخاب کرد، مثل همیشه. شاید برای اینکه می توانست یک حرکت جلو باشد، یا می توانست بعد از حرکت اول بنشیند و فکر کند.

با اکراه آورد و مهره هایش را چید. وقتی دید می خندم فهمید که قصدم بازی نبوده، یا چون از بس بد خواندم نفهمید شعر الیوت را می خوانم. پیاده جلو شاه را حرکت داد و منتظر نشست. هنوز مهره هایم را نچیده بودم. گفته بود: کاش بازی

کرده بودم، یا لااقل قبلاً می دانستم که باید با کی بازی کنم و با چه قرار و قراردادی.

و فکر می کنم حتم داشت که باخته است، یا بی آنکه جدی بگیرد یا فرصت فکر کردن داشته باشد باخته بود. برای همین دلش نمی خواست بازی کند، دیگر نمی خواست، با مهره ها حتی. مهره هایم را که می چیدم، گفت: حالا حتماً فکر می کنی من یک عروسک کوچکی ام، نه؟

گفتم: نمی خواهی، بازی نکن.

گفت: نه، حالا که چیدی، باشد.

گفتم: پس ادامه بده.

گفت: چرا به زن های فرنگی می گوئید عروسک فرنگی؟

گفتم: زن ها می گویند.

گفت: مردها چی؟

گفتم: کی؟ سعید مثلاً؟ او که دوستت داشت؟ گفته حتماً بهات.

گفت: تو چی؟ تو هم با هر کسی بخواهی بخوابی، می گویی: دوستت دارم.

گفتم: با عروسک ها که نه.

گفت: یادم نمی آید به من گفته باشی. شاید هم از بس مست بودم یادم نیست.

گفتم: دلت می خواهد حالا بگویم؟

گفت: بازیات را بکن.

و فهمیدم که دلش می‌خواهد بفهمد هنوز هم برای من عروسک است یا نه؛ یعنی از آن زاویه‌ای که به رابطه خودمان نگاه می‌کردم. گفت: من به دیگران کاری ندارم، مهم نیست که چه می‌گویند یا گفته‌اند... اما تو... خوب، قبول دارم که مثل همین مهره‌ها، این یکی، یک‌دفعه دیدم وارد بازی شده‌ام و قبل از اینکه بتوانم تصمیمی بگیرم درست مثل همین فیل سفید کنارم گذاشتند، انداختند توی این قوطی...

به قوطی مهره‌ها اشاره کرد، به فیل سفید که انداخته بودمش توی قوطی. می‌خواست بگوید عروسک نیست. و نمی‌توانست. یا من نمی‌فهمیدم. نمی‌خواستم درست گوش بدهم. بود. یعنی از این زاویه، از آنجا که من نشسته بودم عروسک بود، با چشم‌های میشی درشت. شاید هم می‌خواست کاری کند که بعد از این دیگر عروسک نباشد، عروسک من حتی، یا در نظر من لااقل. برای همین شاید شروع کرد، هرچند با اکراه و هرچه را که یادش می‌آمد.

اول بار در فرانسه بوده، وقتی رفته بوده آنجا تا فرانسه یاد بگیرد، آن‌هم بعد از اتمام grammar-school یا یک همچو چیزی. پرستار بچه‌ها بوده. بعدها، چند سال بعد، وقتی با شوهرش و رزا به طرف همان خانه می‌رفته‌اند _ از جاده ریگریزی شده _ دو تا مچ سفید و چاق را دیده، از لابه‌لای درخت‌ها، و فکر کرده باید همان مرد فرانسوی باشد. نبوده. پسرش بوده. و مرد مرده بوده. زن _ مادر بچه‌ها _ گفته:

- مرد بدی بود.

به کریستین گفته و شاید می‌خواست به کریستین بفهماند: برای این بد بود که از تو سوء استفاده کرد. سوء استفاده هم کرده بود. کریستین فقط هفده یا هیجده سال داشته و مرد سی و چند سال. یک پسر داشته و دو دختر. دخترها کریستین را هیچ‌به‌جا نمی‌آوردند. و پسرک با آن دو تا مچ سفید و چاق دیگر بزرگ شده بوده، بزرگ و چاق، و همچنان ابله، ولی با نگاه یک مرد، با نگاه پدرش؛ یا نگاه پسری که یک روز کریستین را می‌خواست و از ترس پدر جرات ابراز نداشته. و حالا هم که پدر مرده بوده و کریستین آنجا نشسته بوده _ با همان دو زانوی شفاف و همان انحناهای ران‌ها که زیر دامن کوتاه ادامه داشته _ دیگر دیر شده بوده. بعد به دختر کریستین، رزا، نگاه کرده، خیره. رزا فقط چهار سالش بوده: باریک و عینکی، با دامن کوتاه و چین‌دار، عروسک کوچکی انگار. پسر فکر کرده کریستین حتماً یادش می‌آید. شاید هم فکر می‌کرده اگر کسی نبود، یا اگر رزا جرات می‌کرد و توی باغ پیدایش می‌شد می‌توانست رزا را روی ران‌های چاقش بنشانند و با دو مردمک سبزش بازی کند، یا اصلاً بازوهای لختش را فشار بدهد، همان‌طور که پدر فشار می‌داد.

پدر بازوهای کریستین را فشار می‌داد، آن‌هم جلو مادر. شاید هم اگر شوهر کریستین نبود، آنجا توی اتاق نشیمن پسر گونه‌های رزا را که آن‌همه سرخ بود می‌بوسید. مادر باشد، باشد. با رزا هنوز نمی‌شد خوابید، همان‌طور که پدر می‌خوابید. پدر گاهی حتی کریستین را سر دست می‌برده به اتاق خواب، کنار زن، وقتی زن خواب بوده، یا خودش را به خواب می‌زده.

گفت: دلم می‌خواست جرات می‌کردم و چپ و راست کشیده‌اش می‌زدم. آن دو تا گونه‌ء سرخ و غبغبش کلافه‌ام کرده بود.

پسرک همان‌طور نشسته بوده، دست‌ها روی دو ران چاق و سفیدش. و زن با همان موهای سرخ وز کرده و صورت کک‌مکی‌اش تعریف می‌کرده که چطور شوهرش مرد، که چقدر زجر کشید. از سرطان مرده. زن انگار با کش دادن حرف و ذکر جزئیات می‌خواست کاری کند که کریستین مردک را ببخشد.

کریستین نمی‌توانسته. اگر پسرک آنجا نبود شاید. هیچ هم نمی‌دانسته باید خوشحال باشد یا گریه کند. به زن که نگاه می‌کرده غمگین می‌شده و دلش می‌خواست کاش مرد زنده بود. آن روز نمی‌دانسته چرا و تازه چرا شوهرش را مجبور کرده تا سری به خانه آنها بزنند. حالا فکر می‌کند می‌خواست به مرد نشان بدهد که دیگر نمی‌تواند کریستین را از زمین بکند و سر دست تا تخت کریستین یا تخت دونفره‌ء اتاق خواب ببرد.

مرد تمام لباس‌های کریستین را می‌کنده. یکی یکی، و بعد هم سر تا پا لخت خوابش می‌برده. کریستین نمی‌دانسته چه کار کند. شب اول، یعنی دفعه‌ء اولی که با مرد خوابیده، توی هتلی، جایی بوده. کریستین فقط دو تا پیک که خورده مست شده و بعد هم خوابش برده. اما توی خانه، توی اتاق کوچک خودش، یا کنار مرد خوابش نمی‌برده، لخت و کنار حجم سفید مرد دراز می‌کشیده، و به چراغ خیره می‌شده تا بلکه خوابش ببرد. نمی‌دانسته چه کار کند. حتی می‌ترسیده لباس‌هایش را تنش کند.

زن آدم خوبی بوده، یا از ترس شوهر به روی کریستین نمی‌آورده. اما گاهی... خودش می‌گفت: به ندرت عصبانی می‌شد، وقتی هم می‌شد تمام صورتش سرخ می‌شد، حتی گردنش، طوری که دیگر کک‌مک‌هایش پیدا نبود.

زن گفته: آدم بدی بود، بی‌رحم بود.

بعد هم گریه کرده و صلیب کشیده.

کریستین نمی دانسته چه بگوید. اصلاً چه کار می بایست بکند؟ یا، حالا، باید چه کار کند؟ گفت: چرا باید همه اش این حرفها را بزنیم؟

شاید هم گفت: چرا این حرفها را پیش می کشی؟

و حتماً می خواست بگوید: بیست و هشت سال زندگی من که همه اش اینها نیست. آن پنج ماه یا بیشتر که همه اش ماجرای من و آن مردک فرانسوی نبوده.

خوب، بچه ها هم بوده اند. آن پسرک مثلاً، و آن دو تا دختر. حالا اگر دخترها او را به جا نیاورده اند، نیاورده باشند. کریستین ناچار شده خودش را معرفی کند. دخترها با تعجب به او و شوهرش و رزا نگاه کرده اند و رفته اند بیرون. دخترها بیش و کم همسال همان وقتی بوده اند که کریستین هرشب انتظار پدرشان را می کشیده، گاهی با ترس و گاهی هم... آخر گاهی خودش هم بدش نمی آمده. در که باز می شده و کریستین می فهمیده که مرد دارد پاورچین پاورچین به طرفش می آید، خودش را به خواب می زده و منتظر می مانده تا دستهای بزرگ و گرم و عصبی مرد...

مگر نگفت: چرا همه اش از این حرفها باید بزنیم؟

از چه پس باید گفت؟ فهمید که برای مرد هم عروسک بوده، عروسک کوچک انگلیسی که نامه هایش را به مرد می داده تا پست کند. می گوید: تا حالا هیچ وقت این قدر از آدمی متنفر نبوده ام.

پسرک را می گوید. و می خواهد بگوید که نیست. و هست. برای اینکه حالا متنفر است. می گوید: رفتم که به مردک ثابت کنم...

سرخ شده بود، گونه هاش. خودش هم می داند که اگر مرد بود، زنده بود، نمی توانست. برای همین با شوهرش رفته و با رزا. و بعد؟ همهء جزئیات که یادش نیست، همه شان را می گویم. یک شب تنها، زیر باران، تمام طول خیابان فلان را رفته و از پشت ویتترینها به اسباب بازیها نگاه کرده و به کفشهای زنانه و به روژ لب و نمی دانم چی. و بعدش؟ نمی داند.

یک دفعه هم توی پارک دیده چطور جفت‌ها سر بر شانه یکدیگر نشسته‌اند. و او که تعطیل آخر هفته‌اش را می‌گذرانده نتوانسته یک نیمکت خالی پیدا کند تا بلکه گوشه‌اش بنشیند و ساندویچش را گاز بزند. بعد هم رفته کنار حوض، دور و برش را خوب پاییده و یک ریگ درشت برداشته و به طرف دسته قوها انداخته. ندیده که به آنها بخورد، اما یادش است که قوها پراکنده شدند. با مترو برنگشته. فکر کرده زن ممکن است بیدار باشد و آن وقت فردا... پیاده آمده. زن هنوز بیدار بوده. و مرد زده، چپ و راست، آن‌هم جلو زنش. و حرف زده، خیلی. اما از بس تند حرف می‌زده و بلند و به فرانسه، کریستین نفهمیده چه می‌گوید، یا حالا یادش نیست. یا که نخواست به من بگوید. و چرا بگوید؟ چه اجباری دارد همه چیزش را به من بگوید؟ شاید هم برای این خودش را به آن راه زد و صفحه شطرنج را آورد و مهره‌هایش را چید تا مجبور نشود بگوید، مجبور نشود فکر کند بعدش چی شد.

«آن» تنها دوستش بوده: دخترکی با موهای طلایی و چشم‌های سبز، بلند و باریک و سرد. یا حالا فکر می‌کند، چون «بری» گفته، همه چیز را پیش آن اعتراف کرده، آن با او این‌طور سرد رفتار کرده. و فکر می‌کند آن همیشه و با همه این‌طور خشک و رسمی برخورد می‌کند.

پیش از آنکه آن عاشق بری بشود کریستین هیچ به فکر بری نبوده. بری زیبا بوده و باهوش و خیلی خجالتی. یعنی آن روز صبح که کریستین او را به اتاق خودش برده فکر کرده که باید خجالتی باشد. اصلاً بری را برای این به اتاق کوچک و خالی‌اش برده که می‌دانسته بری برای دیدن آن می‌خواهد به نمی‌دانم کدام شهر برود. و کریستین از بس آن را دوست می‌داشته فکر نمی‌کرده دوست داشتن، یا حتی خوابیدن با بری این قدر مهم باشد. حالا هم نمی‌خواهد قبول کند که آن فقط با او این‌طور رفتار کرده.

می‌دانسته که بری چه روزی می‌آید و چه ساعتی. شب ساعت شماطه را کوک کرده اما ساعت زنگ زده، یا زده و کریستین بیدار نشده. سر وقت به ایستگاه نرسیده. توی سالن ایستگاه بری داشته قهوه می‌خورد. چمدانش کنار میز بوده. وقتی هم کریستین را دیده تعجب کرده. و بعد؟

خوب، وقتی از بری می‌گوید، وقتی آدم از آن زاویه نگاه کند، از جایی که بری نشسته بوده گمان نکنم فکر کند که کریستین عروسک بوده. موهای بری روی پیشانی‌اش پخش شده بوده و همه‌اش با فنجان قهوه‌اش ور می‌رفته. کریستین همه‌اش حرف زده، حرف می‌زده تا بری نتواند حرف بزند از آن شاید؛ یا حرف می‌زده تا خودش فکر نکند چرا آنجا روبه‌روی بری نشسته و دارد تندتند حرف می‌زند. می‌گفت: فکر نکن که برای خوابیدن با بری رفتم سراغش. نه. باور کن. برای چه رفتم؟ نمی‌دانم.

شاید می‌خواست بگوید برای اینکه نمی‌داند چرا عروسک نیست، برای بری عروسک نبوده. خودش را بزک کرده، خیلی بی‌رنگ. پیراهن آبی دامن کوتاه، بی‌آستین، تنش بوده. دم‌پایی طوری پایش، بی‌جوراب. گفت: یکی دو سال بعد هم که به پاریس برگشتم هیچ به یاد مردک فرانسوی نیفتادم. فقط یک روز عصر رفتم حوالی اداره‌اش قدم زدم. فقط همین.

آدرش را می‌دانسته، یا می‌توانسته تلفن کند... خوب، نیست، عروسک نیست. برای اینکه تلفن نکرده، طرف‌های عصر هم رفته حوالی ادارهٔ مردک. اگر صبح می‌رفت می‌توانست مرد را ببیند. حتی می‌توانست مثل همان روز (بعدها را می‌گویم، یعنی همان روز که با شوهرش و رزا رفته) سری به آنها بزند. کافی بوده سوار مترو بشود و صد قدم پیاده برود و شب... نترسیده. گفتم: شاید هم مرده بوده.

گفت: نه. یک سال بعد مرده.

و گفت: خیلی دلم می‌خواست جرات می‌کردم و می‌رفتم. می‌فهمی که چرا؟

زن فرانسوی خیلی مهربان بوده. همه‌اش بوی قهوه می‌داده، دست‌هایش. وقتی هم یک روز کریستین گریه کرده فهمیده که دامنش هم بوی قهوه می‌دهد و بوی گوشت سرخ کرده. قهوهٔ فرانسوی را باید در پاریس خورد. خودش گفت.

گفتم که عروسک نیست.

با بری بوده که که فهمیده خوابیدن با مرد یعنی چه. نه برای اینکه چون خودش بری را انتخاب کرده، یا مثلاً به این دلیل که برای اولین بار بوده که با کسی می‌خوابیده، یا حتی به این علت نیست که بری متعلق به آن بوده و کریستین هم حسود است... اینها البته هست و اینکه... اینکه چی؟

نمی‌داند. ولی مطمئن است که چیز دیگری هم بوده که این‌طور خوب یادش مانده، همه‌چیز، حتی وقتی هر دوتاشان، برهنه، کنار پنجره نشسته‌اند، روی دو تا صندلی.

کریستین برای اولین بار سیگاری آتش زده و کشیده و سرفه کرده و احساس کرده که بری را دوست دارد، و حتی اینکه همیشه دوست داشته. اصلاً فهمیده که با تنها کسی که دوست دارد فقط یک ساعت دیگر می‌تواند بگذراند. برای همین

همان‌جا نشسته کنار بری، و برای اینکه به آن فکر نکند، یا یادش برود که بری دارد به آن فکر می‌کند سیگار دوم را هم آتش زده و کشیده. بعد هم سعی کرده به سرفه بیفتد و افتاده. دود سیگار "گلواز" را تند فرو داده و سرفه کرده، خیلی، آن‌قدر که بری فکر کرده اشک‌هایش بر اثر سرفه کردن است و دود. دیگر چه می‌توانسته بکند؟ بعدش چی؟ بعد که بری رفته، سوار قطار شده؟ بعد که کریستین دیگر دستمال سفید بری را ندیده؟

یک دسته بزرگ گل گلاب خرید و برگشته خانه، با تاکسی. می‌دانسته که باید از سر سه وعده غذایش بگذرد، اما دسته گل را خریده و با تاکسی برگشته و گل را گذاشته توی لیوان آب‌خوری پلاستیکی‌اش. بعد هم نشسته روی یکی از همان دو صندلی، و رو به پنجره باز. بری بسته سیگار را فراموش کرده بوده. فقط سه سیگار داشته، سیگار بی‌فیلتر. نکشیده. دلش نمی‌خواست باز سرفه کند. وقتی کسی آدم را نمی‌بیند دیگر چه احتیاجی است آدم به سرفه بیفتد، کریستین سرفه کند؟ چراغ اتاقش را روشن نکرده. رو به پنجره _ گفتم _ نشسته و گریه کرده. و بعد؟

گفتم که نمی‌تواند خوب بازی کند. گاهی البته می‌تواند. می‌بینم که می‌خواهد با دو حرکت اسبم را بگیرد، آن‌هم در ازای یک پیاده منفرد. با بری چی؟ چرا نتوانسته بری را نگاه دارد، برای همیشه، و برای خودش؟ به خاطر دوستی با آن نبوده. فقط سه یا چهار ساعت نتوانسته. گفتم که روز و ساعت دقیق ورود بری را می‌دانسته. فکر کردم شاید روی تنها آینه اتاق نوشته بوده، با ماتیک، چیزی. پرسیدم. گفت: نه، یادم بود.

و حالا یادش نیست، حتی یادش نیست چه سالی بوده، چرا رفته به پاریس، برگشته به پاریس. مشکلش این است که باید با کسی بازی کند که او هم طرح‌هایی برای خودش دارد. و او، کریستین، نمی‌تواند بیش از دو و حداکثر سه حرکت را پیش‌بینی کند. می‌بینم که قلعه‌اش ضعیف است و با قربانی کردن یک فیل می‌توانم... فکر می‌کند، فکر می‌کند و فیل را می‌زند. نمی‌داند چرا. خوب، گیج می‌شود. به یک جایی که می‌رسد _ خودش می‌گوید _ دیگر نمی‌تواند بیشتر فکر کند، می‌گذارد تا چیزی که می‌خواهد پیش بیاید، پیش بیاید؛ چیزی که شاید آدم از توی مه لندن، مثلاً، انتظارش را می‌کشد، درست مثل همان وقتی که کنار بری نشسته بوده، برهنه و خاموش البته. نشسته و گذاشته پیش بیاید. بری و آن حالا باید دو بچه داشته باشند.

می‌دانستم که ذله‌اش کرده‌ام، از بس پرسیده‌ام. گاهی هم خودش تعریف می‌کند، و وقتی خسته می‌شود باز می‌بینم که با من نبوده است، یعنی می‌خواهم بگویم آن لحظات نمی‌دانم کجا و با کی را نمی‌توانم مال خود کنم. شاید اگر همه جزئیات یادش می‌آمد و یا می‌گفت، می‌شد. می‌گفت:

- فکر می‌کنم شرقی‌ها این‌طورند، یا تو این‌طوری. اما مگر می‌شود؟ زندگی من که همه‌اش اینها نیست. خوب، چه فایده دارد بدانی که چطور با این یکی آشنا شدم و چرا مثلاً ازدواج کردیم؟

می‌خواست بگویدی، مساله‌ء اساسی همان شب اول، همان نگاه اول یا رقص اول یا حتی همخوابگی اول و بچه‌ء اول نیست. اما فقط همین‌ها یادش مانده است، یا همین‌ها را می‌گفت. و اینها همین‌طوری پیش آمده بود، اتفاقی.

از بس سر به هوا بوده، یا تنها بوده، توی لیدز، آن‌هم توی یک ساختمان چندین و چند طبقه با آن همه دختر، وقتی دیده جوانکی که آنجا ایستاده است و حرف می‌زند خوب است، قشنگ است و شاید سرزنده است و می‌تواند پناه او باشد، پناه زن کوچک، انتخابش کرده. و بعد با خنده‌اش، با فرورفتگی پایین گونه‌ها و حرکت ظریف دستی که موها را از روی گوش چپ عقب می‌زند جذبش کرده. بعد هم خودش و به اختیار خودش خواسته و حتی خواسته آبستن بشود. نه. نخواسته، یا نمی‌خواهد باور کند. یا می‌ترسد فکر کنم برای این گذاشته آبستن بشود که مبادا این یکی هم _ هر که می‌خواهد باشد _ برود. با «آن» یا یکی دیگر، فرق نمی‌کند. می‌گوید: نمی‌دانستیم. می‌گوید: همین‌طوری پیش آمده و بعد که دیدیم این‌طور شده ازدواج کردیم. می‌گوید...

و می‌بینم که سیگارش را روشن می‌کند. سرفه نمی‌کند. اما می‌فهمم که ذله‌اش کرده‌ام.

خوب، مرد فرانسوی که مرده است. آن هم سرد است و بری هم مذهبی. یک آلمانی مغرور و جذاب هم بوده است. هستش. حالا کجا؟ نمی‌داند. و اینجا توی ایران بعد از یکی دوماه که اینجا بوده‌اند یک شب که مست بوده، یا مست کرده، خودش را تسلیم کرده به سعید. و... نمی‌دانم. بعد هم من. اینها... گفتم که شطرنجش خوب نیست. شاید دلش برای مهره‌هایی می‌سوخت که زده می‌شد، برای مهره‌های خودش که به آن راحتی می‌زدم و حتی پرتشان می‌کردم بیرون و بعد توی قوطی می‌انداختم.

- خوب، بعدش چی؟

بعدش را می‌گویدی. سعید می‌آمده و می‌رفته. و یادش می‌آید که می‌دانم و دیگر نمی‌گویدی. یا شاید فکر کردن به بعدش چی ذله‌اش می‌کند. با خست می‌گفت و با یادم نیست، و نمی‌دانم، ناتمامشان می‌گذاشت. دست آخر اگر می‌برد، اگر می‌توانست ببرد شاید مساله فرق می‌کرد. یک مهره سفید به دو مهره سیاه می‌ارزد، چه خوب هم. و به گمانم باز فکر این طرف را می‌کرد، فکر جایی را که من نشسته بودم، فکر مهره‌های سیاه مرا که نمی‌تواند بزندشان.

گفتم که چه کار بکند، که اگر آن پیاده را جلو بیاورد و فلان بکند بهتر است.

به روی خودش نمی‌آورد. اسبش را بی‌دلیل حرکت می‌دهد. اما می‌دانم بعد که ذله شد پیاده را جلو می‌آورد و... همیشه همین‌طور بوده. و یا چون می‌بیند که یک رخس را گرفته‌ام و سه تا پیاده و یک فیل، مجبور می‌شود.

برای اینکه آدم ثابت کند خوابیدن مهم نیست، یا حتی محبوب کسی شدن، چه کار می‌تواند بکند؟ هر لحظه هم شاید یک چیز خیلی جزئی، یک حرکت چشم مثلاً، مهم است که بعد آدم فراموش می‌کند که چه بوده است و چرا. برای همین‌هاست شاید که آدم ناچار می‌شود توی لیوانش بیشتر از شب قبل عرق بریزد. شب قبل هم بیشتر از شب‌های قبل ریختم. وضع من حالا همین‌طورهاست. اما می‌خواستم بگویم که کریستین این‌طور شده است. الکی نیست. فکر می‌کند که نیست. دو تا بچه، دو تا دختر دارد. برای همین گفت: چه کار کنم؟ همیشه چه کار کنم؟

اوایل می‌دانسته، یا فکر کرده طبیعی‌اش این است که دانشکده را رها کند تا شوهرش یا همان پدر بچه بتواند درسش را تمام کند و او، فقط او کار می‌کرده و خرج دختر و حتی پدر دخترش را درمی‌آورده. کمک تحصیلی چیزی نبوده. و کریستین مجبور شده جایی کار کند. نمی‌دانم کجا. تا چشم به هم بزنم میز را چیده یا ظرف‌ها را شسته است و خشک کرده، بعد هم گوشه‌ای نشسته و سیگارش را می‌کشد و جرعه جرعه عرقش را می‌خورد. همیشه هم کافه‌های خلوت و دنج را ترجیح می‌دهد. کافه‌های ساز و ضربی کلافه‌اش می‌کند. آن شب که خیره شده بود به دخترک پیشخدمت فهمیدم، حدس زدم. با آن دامن کوچک و پاهای سفید و لخت. گفت: اینجا هم مردها بی‌تربیت‌اند؟

و می‌دانست که هستند، حتی بیشتر از مردهای هالی‌فاکس، یا لیدز، یا بیرمنگام و حتی لندن.

کریستین وقت نداشته که فکر این چیزها را بکند، رفیق پسر را می‌گویم. و شوهرش داشته. درسش را می‌خوانده و با دخترها بوده، با هم کلاسی‌ها و گاهی با کسی دیگر. یکی‌شان قشنگ‌تر از کریستین بوده. هر ماه یا هر هفته هم می‌آمده و تعریف می‌کرده، یا اعتراف می‌کرده. کریستین هم فکر می‌کرده، این دیگر آخری است.

اعتراف کردن؟ خوب، می‌نشینی کنار اتاق پدر مقدس و می‌گویی، تعریف می‌کنی همه‌چیز را، برای کسی که آن سوی تو نشسته است و فکر می‌کند که خدا با گوش او گوش می‌دهد. وقتی هم خدا با زبان پدر مقدس ترا می‌بخشد سبکبار می‌شوی. کریستین هم می‌بخشیده. کاتولیک نیست اما می‌بخشیده. شاید هم برای همین می‌گفته: مهم نیست.

کشیش‌ها چی؟ یعنی پیش نیامده است که وسوسه بشوند، که مسحور لذت گناه بشوند و زنا کنند، نه با زنی، بلکه همراه با اعتراف عاصی؟ و یا بعد که توی اتاقکشان تنها می‌مانند، و یا روی تخت‌های چوبی‌شان؟ مگر عیسی نیامده تا بره‌های گمشده را، بندگان عاصی را به گله بازگرداند؟ بیچاره کشیش‌ها! چه صبری باید داشته باشند. یا اصلاً بیچاره کریستین. خودش می‌گفت: وقتی اینجا، در ایران، همین‌طوری برای پدر مقدس کلیسای لوقا اعتراف می‌کردم که چطور شده و چقدر وقت است که با توام، نمی‌دانی با چه دقتی گوش می‌داد. اتاقک اعترافی، چیزی، نداشت. روبه‌روی من نشسته بود. بعد که حرف زد، تویخم کرد و باید و نباید گفت، از عیسی مسیح گفت و از پدر، فهمیدم که با خودش دارد حرف می‌زند، با خودش دارد عتاب و خطاب می‌کند. آخر این پدر مقدس کسی را ندارد که برایش اعتراف کند.

می‌خندید. طوری می‌خندید که دندان‌هایش پیدا نشود. و من همان روزهای اول حتی حدس زدم که غیر از دندان‌های ثناییش که زرد است، که حتی سیاه شده است، بقیه هم باید خراب شده باشند. از بس سیگار می‌کشد و از بس... می‌گوید: هرشب نمی‌خورم.

و می‌داند که هرشب با من که باشد یک ته لیوان هم شده می‌خورد.

گفتم که کریستین وقتش را نداشته، یا همان‌طور که می‌گفت: دخترش، رزا، برایش مهم بوده و بعد هم آن لعنتی دومی، جون. به اولی خیلی رسیده. تمام هوش و حواسش جمع این بوده که خوب تربیتش کند، همه‌چیز را برایش بخواند. گفت: تا حالا حتی جرات نکرده‌ام به مادرم جریان آن مردک را بگویم.

رزا خوب شیرینی می‌پزد. هشت سالش بیشتر نیست. آن قدر مودب است که آدم فکر می‌کند با مادرش روبه‌رو است یا با... و آن لعنتی دومی نق نقو است، نازک‌نارنجی است. همه‌اش یکی را می‌خواهد که باش بازی کند. تازه هفت سالش شده. جون که چهار ساله می‌شود اعتراف شنیدن‌های هفتگی و ماهانه برای کریستین ملال‌آور می‌شود و خودش هم هوس می‌کند چیزی پیدا کند تا بتواند یک شب بنشیند و اعتراف کند. برای همین می‌گفت: طفلکی کشیش‌ها.

می‌گفت: زندگی فقط لحظه‌های اوج نیست، یا لحظات فرود. شاید آن چیزهایی که این لحظه‌های اوج و فرود را می‌سازند مهم‌تر باشد؛ آن دم‌های به‌ظاهر بی‌ارزش و بطیء و گاه ساکن.

می‌خواست بگوید مثلاً آن وقتی که می‌نشسته پهلوی رزا، یا کنار تخت رزا و برایش قصه‌های کیپلینگ را می‌خوانده و یا برای جون لعنتی که توی شکمش بوده چیزی می‌بافته مهم‌تر بوده‌اند از آن شب که مست شده، یا عمداً مست کرده و با

اولین مرد، با آن آلمانی مغرور و جذاب خوابیده، یا حتی با سعید. مردک آلمانی فکر کرده چون جذاب است و نمی‌دانم چطور است کریستین انتخابش کرده، یا اصلاً کریستین را مجذوب کرده تا... خیلی هم آقامنشانه رفتار کرده. و گفته، دست آخر:

- متشکرم.

کریستین خیلی دلش می‌خواست بزند توی گوشش، یا موهای بورش را چنگ بزند و نمی‌دانم چی. اما همان‌جا دراز کشیده روی تخت و لخت، و دیده که چطور مرد دارد توی آینه کراواتش را درست می‌کند و سرش را شانه می‌زند. سوت نمی‌زده، البته. کریستین سیگار می‌کشیده. و مردک آلمانی وقتی می‌خواست برود با وقار خم شده، خم شده و پیشانی کریستین را بوسیده. اول خواسته لب‌های کریستین را ببوسد. اما سیگار را که دیده، پیشانی کریستین را بوسیده و این بار به آلمانی گفته: متشکرم. و رفته.

کریستین گریه نکرده، برای اینکه می‌دانسته باش خوابیده. اصلاً مثل اینکه مردک آلمانی نبوده، وجود نداشته. برای اینکه بعد که مردک رفته کریستین دیده که توی آینه نیستش. آینه پرده‌ها را نشان می‌داده و یک مجسمه روی بخاری را و دود سیگار کریستین را، و نه مردک را با آن موهای بور و قد بلند. چهارشانه بوده با کت راه‌راه و... پیراهن؟ رنگش یادش نیست.

حتی همان وقت که روی تخت دراز کشیده بوده یادش نیامده که متشکرم به آلمانی چه می‌شود. حالا هم نمی‌داند. حتی یادش نیست که مردک سیبیل داشته یا نه، و چشم‌هایش مثلاً سبز بوده، یا آبی. می‌گوید:

- اینها مهم نیست. اصلاً مهم نبود.

آلمانی را می‌گوید. شاید هم می‌خواهد بگوید مهم وقتی بوده که می‌نشسته کنار رزا و جون لعنتی و می‌دیده که چطور شوهرش دارد ریشش را می‌تراشد و سوت می‌زند. کریستین می‌دانسته که همان وقت هم بی‌آنکه با کسی خوابیده باشد چیزهایی برای اعتراف دارد. اما می‌خندیده و به دروغ می‌گفته: بهتر است من بمانم توی خانه، پهلوی بچه‌ها. تو می‌توانی بروی. خوش بگذرد.

بچه‌ها زود می‌خوابیده‌اند. حالا هم زود می‌خوابند. و او، کریستین، بری را داشته و حتی آن مردک فرانسوی را و یا هرکس

دیگر را که می‌خواست. شاید برای همین آن شب دلش می‌خواست موهای آن مردک آلمانی جذاب و چهارشانه را چنگ بزند، و یا عمداً سیگارش را زیر لبش گذاشته. اعتراف هم نکرده. ارزش اعتراف کردن نداشته. شاید چون عادت کرده بوده نگوید، همه آن چیزهایی را که ارزش اعتراف داشته.

سعید هم فکرمی‌کند جذاب است و چهارشانه. مودب هم هست. وقتی هم شوهر کریستین فهمیده، یا حدس زده، عصبانی شده. کریستین تعجب کرده. و دیگر برایش مطرح شده که چرا؟ و به خودش حق داده که... اصلاً خیلی بیشتر به خودش حق داده؛ همه آن شب‌هایی که می‌نشسته و می‌خوانده و منتظر صدای زنگ در بوده، و یا همه‌اش ناچار ناز چون لعنتی را می‌کشیده.

حالا چه کار می‌توانست بکند؟ همیشه چی؟ می‌گوید:

- چه کار کنم؟

و اشاره می‌کند به مهره‌ها. می‌دانم فقط می‌خواهد حرفی زده باشد تا بتواند باز فکر کند که ببیند چه کارش می‌شود کرد. و من چی؟ با من چی؟ آن‌هم وقتی دو کنده زانو روی زمین نشسته است، دو دست نهاده بر زمین، فقط چهار انگشت بر زمین نهاده و موها آویخته، ریخته بر گرد صورت، یعنی همان طرحی که دوست دارم...؟ صفحه که خلوت باشد بهتر می‌توانم فکر کنم و حالا خلوت است. و من و او هستیم، فقط. رزا و جون لعنتی خوابند. شوهر کریستین باید دیر بیاید. وقتی هم می‌آید گیتار نمی‌زند. مست هم نیست.

می‌توانم ماتش کنم؛ یعنی اگر آن پیاده را زیر حفاظ رخ جلو ببرم، با کمک فیل سیاه می‌شود وزیرش کرد. و بعد دیگر راحت است. اما نمی‌خواهم به این زودی تمام بشود. کریستین منتظر است. فکر می‌کند _ می‌دانم _ نه به مهره‌ها، به بچه‌ها و من و شوهرش. شاید هم ادای فکر کردن را درآورده است و فقط منتظر است. اصلاً دلش می‌خواهد هر دو طرف را من بازی کنم.

گفته است، از پیش همه امکاناتش را مطرح کرده است، رو کرده است. مثل بازی ورق که رو بازی کنند، یا اصلاً مثل شطرنج. برای همین مه لندن یا مه هر شهر دیگر را بیشتر می‌پسندد. و من می‌دانم که چند تا دندان‌هایش را پر کرده است. و گرچه به این زودی فراموش کرده‌ام که انحنای شانهایش چطور است، اما خطوط سفید پوست شکمش یادم است، و چین و چروک‌ها. می‌گوید: وقتی آدم بزاید، آن‌هم دو تا شکم، این‌طور می‌شود.

حتی می‌توانم گرمی و سفیدی گردن و خال پشت گردنش را به یاد بیاورم یا ببینم، حالا. اگر بخواهم، دست‌هایش را روی دو زانو می‌گذارد، سر خم کرده روی دست‌ها و موها فقط تا روی شانه، لخت حتی، انگار که طرح مدادی «اندوه» وان‌گوگ. پستان‌هایش اما کوچکتر است. خودش هم می‌داند و حتی گفته است که بازوهایش زیادی لاغر است. اما دست‌ها، انگشت‌ها یا مثلاً نمی‌دانم... با پیاده‌ء وزیرشده‌ام اسبش را نمی‌زنم، اسبش را به بیرون پرت نمی‌کنم. اول اسب را برمی‌دارم و بعد وزیرم را جایش می‌گذارم و می‌گویم:

- کیش!

مهره‌ها چوبی است، کار آ ساده است، اگر پرتشان کنم می‌شکنند. حتماً باید با دست برداشت و آرام توی قوطی گذاشت. و می‌فهمم که احتیاجی نبود که چندتا از عکس‌های خانوادگی‌شان را کش بروم. برای من هیچ نداشت، چیزی اضافه‌تر مثلاً. البته حالت کریستین، حالت صورت کریستین؛ یعنی آن‌طور که به بالا نگاه می‌کند و گردنش پیداست چیزی هست؛ یا حالت دست شوهرش که آن‌طور مهربان روی شانه‌ء کریستین گذاشته است. رزا و جون لعنتی جلو پای آنها نشسته‌اند، عکاس کی بوده؟ گفت:

- فراموش کرده‌ام، باور کن. یادم نیست.

راست می‌گفت. یا به خاطر من گفت که فراموشش شده است. یا به خاطر من فراموش کرده است. باور می‌کنم، و دلم می‌خواهد فکر کنم که نبوده است _ عکاس را نمی‌گویم _ کسی دیگر به غیر از من با او نبوده است؛ یعنی مثلاً همان وقت هم که داشته عکس می‌انداخته بری یادش نبوده، و حتی آن مردک فرانسوی و شوهرش و یا سعید.

نه. نبوده‌اند. و حالا که همه را گفته است، و من می‌دانم چطور توی کلاس می‌نشسته و کجا، و معلمشان کی بوده (زن چاق مو خاکستری با غبغب دو طبقه‌ای _ به قول خودش)، می‌فهمم که دیگر عروسک نیست، حتی از اینجا که من نشسته‌ام و می‌توانم به انحنای گردن و شانه‌اش نگاه کنم یا دست بکشم دیگر عروسک نمی‌زند. خوب، چه کار باید بکند؟ حالا را می‌گویم؟ حالا که تمام آن اوج‌ها و فرودها را با هم مرور کرده‌ایم و حتی با هم در همان مه لندن قدم زده‌ایم؟ مست قدم زده‌ایم و او در تمام طول خیابان نمی‌دانم چی سرش را روی شانه‌ام گذاشته بود.

اصلاً گور پدر بعدش چی‌ها. حتی از اینکه خیلی‌هاشان را فراموش کرده است، جزئیات این یا آن یکی را، خوشحالم. اما

چه کار می‌توانیم بکنیم، همیشه را می‌گوییم؟

- کیش!

فقط شاه برایش مانده است و دو پیاده و یک فیل. و باز گیج است. شاید هم برای اینکه من وزیر دارم و شاه و دو تا پیاده، یا برای اینکه من از خودم نگفتم، و یا برای اینکه احساس می‌کند لباس پوشیده حتی مثل همان طرح اندوه است؛ عریان و سر خم شده روی دست‌ها.

- کیش!

می‌گوید: چطور است ولش کنیم؟ من دیگر نمی‌توانم فکر کنم.

گوش نمی‌دهم و منتظر می‌شوم. سیگار او را هم آتش می‌زنم. می‌گوید:

-راستی تو فکر می‌کنی من چه کار باید بکنم؟

می‌گوییم:

- We shall play another game.

و می‌خندم. با شوهرش دیگر نمی‌تواند ادامه بدهد. مسالهء ترس از اعتراف کردن و این حرف‌ها نیست. گفت: باز هم می‌توانیم همان طور کنار هم بایستیم.

مقصودش آن عکس خانوادگی بود که من برداشته بودم. به کریستین گفتم. و گفتم که از دو ساق کشیده و خوش تراشش خوشم آمد.

از خندهء راحت و بی‌دغدغه‌اش هم گفتم. گفت: اشتباه می‌کنی، قبلش دعوا کرده بودیم. ناچار بودم. آخر می‌خواستیم عکسی برای پدر و مادرم بفرستیم. برای همین توی آن عکس می‌خندم.

آن قدر خوب، آن قدر راحت خندیده بود که انگار... نفرستاده بودند. و همین یکی را هم داشتند. گفت که: قبل از این هم وضع همین طورها بوده.

شاید می‌خواست بگوید: حالا هم باز می‌توانیم همان‌طور قریبه بایستیم و عکسی بیندازیم. خوب، می‌توانند. و کریستین هم باز می‌تواند همان‌طور بخندد و شوهر کریستین هم می‌تواند دستش را روی شانه کریستین بگذارد. مساله این چیزها نیست. مساله شاید این باشد که کریستین نمی‌خواهد، یا نمی‌تواند مثل آن روزها که فقط رزا را داشته‌اند کار کند. و می‌داند که من هیچ دلم نمی‌خواهد دست چپم را روی شانه کریستین بگذارم و جون لعنتی جلو پایم بنشیند، عروسک به دست، و رزا جلو کریستین با عینک و کتابش مثلاً.

کریستین یادش نمی‌آید، صورت مردک آلمانی را. و من نمی‌خواهم مثل آن مردک آلمانی بشوم، فراموش بشوم و حتی مثل سعید باشم. گاهی سری می‌زده، وقتی شوهر کریستین نبوده و بچه‌ها خواب بوده‌اند. می‌گفت: «می‌فهمیدم که من برایش مهم نیستم، اما... نمی‌دانم.» می‌گویم: «فکر می‌کنم با چهار حرکت مات باشی.»

با تعجب نگاهم می‌کند: چی؟

یا: چطور؟

برایش توضیح می‌دهم که: ببین، با وزیر که کیش بدهم ناچاری بروی توی این خانه. بعد که این پیاده را حرکت بدهم و به جایش رخ را بگذارم باز کیشی...

و همین‌طور، می‌گوید: خوب، بازی کن ببینم.

این بار به فارسی می‌گوید. شروع می‌کنم، یعنی اول فیل را بر می‌دارم... و یک‌دفعه می‌بینم که صفحه خلوت می‌شود. از سی و دو تا مهره فقط، خوب، معلوم است دیگر، اگر فیل را بزنم پنج مهره می‌ماند. برای کریستین فقط شاه می‌ماند. می‌مانم. و او مانده است، یا منتظر است. صدای کلید را که می‌شنود یک سیگار بر می‌دارد، یکی هم تعارف می‌کند. شوهر کریستین کلید دارد، اما اول به در خانه ور می‌رود. وقتی هم تو می‌آید به آشپزخانه می‌رود.

می‌دانم که دیگر بازی کردن بی‌معنی است، آن‌هم وقتی کریستین موهایش را دسته می‌کند و می‌ریزد روی سینه‌اش، از روی شانه چپ. و من بی‌آنکه نگاه کنم می‌دانم که خال سیاهی پشت گردنش هست. فیلش را برمی‌دارم و می‌گویم:

- کیش.

کریستین باز فکر می‌کند و فکر می‌کند. می‌فهمم که دیگر ادای فکر کردن را در نمی‌آورد. یعنی می‌تواند بفهمد که بازی تمام است و حتی من می‌توانم به جای او هم بازی کنم. شاید هم منتظر همین است. به جای او هم بازی می‌کنم. می‌گوید: خوب، حالا تو خودت چه کار می‌کنی؟

و حتماً مقصودش شطرنج نیست، یا هست.

ادامه

و شام بود و صبح بود، روزی سوم.

زنی با چشم‌های من

حالا که اصرار داری، باشد، برایت می‌گویم. ولی وقتی می‌دانی، من نمی‌دانم شنیدن اینها چه فایده‌ای دارد. مثلاً آن وقتی که... همان شب _ یادت هست که؟ _ من حس می‌کردم که تو آنجا هستی، کنار من. خوب، من مست بودم. برای همین می‌خواندم. اول چند تا آواز انگلیسی خواندم، با آنها. تو فقط نشسته بودی و به گمانم سیگار می‌کشیدی. راستی تو سیگار خیلی می‌کشی. خواهی گفت: «به کسی چه؟» اما خوب... داشتم می‌گفتم، که تو ساکت آنجا نشسته بودی. بعد هم من یکی دو تا ترانه ایرانی خواندم، از رفیعی بود. می‌دانستم که تو هم از رفیعی خوشت می‌آید، اما آخر من هم... یعنی وقتی تو گفتی _ یادم نیست کی _ خوشت می‌آید، من هم دیدم بدک نیست. اول که با کریستین و شوهرش می‌خواندم، می‌دانستم که تو نمی‌فهمی. شاید یکی دو بند را فهمیدی، اما نه همه‌اش را. صدای گیتار آن مرد هم بود. برای همین خودم را آزادتر حس می‌کردم و هی می‌خواندم. صدای من در صدای آن زن و مرد و صدای گیتار گم می‌شد. بعد دیگر من می‌خواندم. به خاطر تو یا کس دیگری نبود. باور کن. خوش داشتم بخوانم. بعد یادم نیست تو بودی یا کریستین... آهان، یادم آمد، تو لیوان را به دستم دادی. خوب، من هم خوردم. وقتی می‌خورم نه که فراموشم بشود یا مثلاً... نمی‌دانم. یک جور سبکی، یا به اصطلاح روشنی حس می‌کنم، طوری که دیگر خودم را مثل یک چیزی که گوشه‌ای گذاشته باشند حس نمی‌کنم... ولش کن! بعد دیگر خسته شدم. آخر درست مثل یک گرام خودکار شده بودم. تو هم که حرف نمی‌زدی. شوهر کریستین هم خیلی وقت بود که صدایش در نمی‌آمد، یا حتی صدای گیتارش. بعد فهمیدم که بیرون رفته است. اما به گمانم کریستین آنجا نشسته بود. آره، آنجا روبه‌روی ما نشسته بود. من دراز کشیدم، رو به تو. حالا اگر به کریستین گفته‌ای که قصد بدی نداشته‌ای، دلم می‌خواهد باور کنم. گفته‌ای: «من اهل ترحم کردن و این حرف‌ها نیستم.» خوب، تو خودت بهتر می‌دانی که هر کس مرا ببیند... می‌دانی دیگر. اول آدم می‌گوید: چرا؟ بعد دیگر عادت می‌کند، مثل یک شیء عتیقه، یک گلدان مثلاً، می‌نشیند یا می‌ایستد و منتظر می‌ماند که دیگران... فقط وقتی این کارها به قصد تحمیل خودشان به آدم باشد دیگر نمی‌شود تحمل کرد. من حرفی ندارم، هیچ وقت. برای اینکه گله کردن خودش نشانه این است که اهمیت می‌دهی. حالا هم به فرض اینکه قبول کنم که تو بی‌دلیل همان‌طور که آنجا کنار من دراز کشیده بودی برای آنکه دستت بیکار نباشد با آن انگشت لعنتی‌ات... مثل اینکه دارم عصبانی می‌شوم. می‌خواستم بگویم با انگشت اشاره‌ات _ فکر می‌کنم _ پوست صورتم را لمس کردی. من نمی‌گویم: نوازش. آخر خودت هم نگفتی.

خوب، من قوی هستم. یعنی عادت کرده‌ام که قوی باشم. یا به قول تو به خودم تلقین کرده‌ام که باید قوی باشم، که باید هیچ انتظاری از کسی نداشته باشم. مثلاً وقتی تو داشتی پایین چشم مرا نوازش می‌کردی، خوب، من خوشم می‌آمد. اما یک‌دفعه فکر کردم نکنند دارم گریه می‌کنم و تو داری اشک‌های مرا پاک می‌کنی، آن‌هم جلو تو، یا اصلاً جلو کریستین. فکر کردم چون مستم نمی‌فهمم. خوب، گریه نمی‌کردم. اما نفهمیدم، حالا هم نمی‌فهمم تو چرا پایین چشم چپ مرا آن‌هم آن‌قدر آرام نوازش می‌کردی. خوب، حالا کردی، کردی، اما تا همین‌قدر کافی بود دیگر. حالا نگو که باز مست شده‌ام و نمی‌دانم چی. آن‌هم روی گونه‌ام را. بعد هم با دو انگشت، لاله‌ء گوش و نمی‌دانم پشت گوشم را. خوب، اینها هیچ. بگیریم تو هم مست بودی و داشتی بازی می‌کردی، همین‌طوری. ولی دیگر چرا گفتی: «راحت باش، فاطمه.»؟ یا نمی‌دانم: «خودت باش. فکر هیچ‌چیز را نکن.» خوب، اگر گفته‌ام که: «تو آدم وحشتناکی هستی.» یا که: «من از شما می‌ترسم.» بی‌دلیل که نبوده. به کریستین گفتم انگار. ببین، من با آدم‌های دیگر راحت‌ترم. آنها یا می‌خواهند کمکی بکنند، یا نادیده‌ام می‌گیرند، یا اگر خیلی لطف کنند مرا صندوقچه‌ء اسرار خودشان فرض می‌کنند. اما تو؟ نگو که: «برای شناختن آدم‌ها نمی‌شود نشست تا آنها بیایند و نمی‌دانم صورتک خودشان را بردارند یا هرچه دارند بریزند بیرون.» به کریستین گفته بودی. دلم می‌خواست به‌اش بگویم: «این حرف یعنی که آدم‌ها مثلاً سنگ‌اند، یا خرگوش آزمایشگاه.» نگفتم. فکر کردم: «به من چه.» گفتم: «نکنند فکر کند که...» خوب به من چه. اما حالا که می‌شود به خودت گفت. تازه با همه چرا؟ بگیریم من یکی هیچ. کریستین هم که... اصلاً تو چرا یکی را مجبور می‌کنی تمام زندگی‌اش را برای تو، جلو چشم‌های تو روی دایره بریزد؟ چیزهایی هست که به هیچ‌کس نمی‌شود گفت، به هیچ‌کس. گاهی شاید. می‌بخشی که عصبانی شدم. اما وقتی یاد می‌آید که تو چطور با انگشتت دور لب‌های مرا لمس می‌کردی... چطور بگویم؟ تو حتماً می‌دانستی که پوست من حساس است، که من... آن وقت داشتی با پوست من بازی می‌کردی. نگو که بی‌اختیار بود. شاید هم یک‌دفعه حس کردی یک تکه سنگ روبه‌روی تو هست، یک مجسمه. نفس کشیدن من چی؟ لرزش لب‌های من چی؟ یعنی تو وقتی نه یک بار و نه دو بار انگشتت را روی لب‌های من کشیدی ندیدی که لب‌های من دارد می‌لرزد؟ به‌سلامتی. خوب، من عادت ندارم زیاد بخورم. زود مست می‌شوم. حالا بگو ببینم وقتی با انگشتت آن‌قدر آرام، آن‌قدر ماهرانه لب‌های مرا لمس می‌کردی و گاهی تند، طوری که انگار انگشت تو نیست و هست، انتظار داشتی من چه کار کنم؟ مگر منتظر نبودی که انگشتت را ببوسم؟ برای همین چیزهاست که به کریستین گفتم: «از شما می‌ترسم.» خوب، وقتی بوسیدم چرا دیگر بس نکردی؟ من می‌فهمیدم که دارم می‌لرزم. می‌فهمیدم که لب‌ها دارد می‌لرزد. می‌فهمیدم... بریز لطفاً. چرا پرش کردی که بریزد روی میز؟ راستی راستی دارم عصبانی می‌شوم. عصبانی شدن هم دارد. برای اینکه من می‌دانستم تو منتظری، منتظری که انگشتت را ببوسم. اما فکر کردم اگر ببوسم تمامش می‌کنی، آن‌هم درست وقتی که آن رفیق‌ه‌ء لعنتی‌ات آن روبه‌رو نشسته بود. خوب، مگر نشسته بود؟ تازه دو ساعت پیشش تمام رابطه‌ء خودش و ترا برای من گفته بود. حالا چرا به من؟ نمی‌دانم. به من چه که شما دوتا... ولش کن. یکی از آن سیگارها را بده به من. راستش را بگو، با او هم داری بازی می‌کنی؟ نکند آنچه را که خوانده‌ای، توی رمان‌ها مثلاً، داری روی یک آدم زنده

پیاده می‌کنی؟ دو سه ماه اول طوری رفتار کرده‌ای که نه انگار آن زن وجود دارد. آمده‌ای و رفته‌ای، وقت و بی‌وقت. درست است؟ گاهی هم یکی دو هفته سراغش نرفته‌ای. خودش به من نگفت. لوسین گفت، به‌گمانم. بعد هم آن شب به بهانه مستی آمده‌ای و خیلی شاعرانه پشت گردنش را بوسیده‌ای، فقط. بعد گفته‌ای: «Excuse me». این را دیگر خودش به من گفت. نمی‌فهمم. چرا دیگر Excuse me؟ یعنی تو نمی‌فهمیدی که او هم منتظر همین چیزها بود؟ نمی‌دیدم که وقتی می‌آیی خوشحال می‌شود؟ خودش گفت: ساعت‌ها کنارت می‌نشسته تا در خواندن فلان رمان لعنتی یا بهمان مقاله کمکت کند و یا مثلاً فلان لغت یا اصطلاح را... بعد هم نیامدی. یا نمی‌دانم یک هفته بعد آمدی و تا خلوت شد، تا شوهرش رفت که نمی‌دانم گیتارش را بیاورد، یا به بچه‌ها سری بزند، به انگلیسی دست و پا شکسته‌ای گفته‌ای که: «آن شب من مست بودم. نفهمیدم که چرا آن کار را کردم. جداً معذرت می‌خواهم.» یا یک چیز دیگر. آخر آن زن درست نفهمیده بود چه گفته‌ای، آن هم با آن انگلیسی افتضاح تو. فکر کرده بود برای اینکه شوهر دارد و دو تا بچه و یا مثلاً چون قبلاً یکی دو تا فاسق داشته تو نمی‌خواهی باش باشی. از من می‌پرسید: "تو فکر نمی‌کنی فلانی رمانتیک باشد؟" من گفتم: نمی‌دانم. من از کجا بدانم؟ نمی‌شناختمت که. تازه به من چه ربطی داشت؟ اما حالا می‌فهمم که هستی. مگر نه؟ من هیچ به‌اش نگفتم. باور کن. خودش گفت. راستی این را هم گفت که: «می‌ترسم نکند این چیزها برایش فقط یک تجربه باشد.» وقتی گفتم که تو با من چه کار کردی، گفت. البته همه‌اش را نگفتم. فکر کردم شاید نسبت به من هم حسودیش بشود. فقط گفتم که تو صورتم را نوازش کردی. از گردنم، یا از پشت گوشم حرفی نزد. خودش هم گفت: «من می‌دیدم که کنار هم دراز کشیده بودید و آن لعنتی...» یعنی تو «داشت صورتت را لمس می‌کرد.» گفت: «باور کن نمی‌خواسته اذیتت بکند. شاید هم مست بود.» من گفتم: «مرده‌شور این داستان نوشتن را هم ببرد که...» همین طوری از دهنم پرید. گفت: «که چی؟» گفتم: «هیچ، مهم نیست. من به دل نگرفته‌ام.» اما خوب، عصبانی بودم. تازه، وقتی یکی این‌طور روبه‌روی آدم بنشیند و با این دقت گوش بدهد، سنگ هم باشد به حرف درمی‌آید، چه برسد به آدمی که یکی دو تا پیاله هم زده باشد. اما باور کن من، حتی حالا، ترسم این است که اینها فقط مایه یک داستان برای باشد. آخر آدم‌ها، غم‌هاشان مثلاً، که مصالح نیستند. نمی‌دانم گفتم یا نه که دیروز به بهانه نمی‌دانم چی آمده بود اینجا. مثل همین بهانه‌های الکی تو. خوب، اگر آمده‌ای که این شعر را با هم ترجمه کنیم دیگر چرا عرق آورده‌ای؟ برای خودت؟ خوب، می‌خواستی بیرون بخوری و بعد بیایی. حالا با من، خوب، می‌گوییم ما دو تا ایرانی هستیم، همدیگر را به اصطلاح خوب می‌فهمیم. اما با او چرا؟ تازه وقتی ازت پرسیده که: «چرا با فاطمه این کار را کردی؟» برای چی بهش گفته‌ای که: «من فکر نمی‌کردم که...» یادت است که؟ خوب، کریستین حسود است، حتی نسبت به من حسادت می‌کند. خودش اعتراف کرد. اما ضمناً فکر کرده بود که تو خواسته‌ای به‌اش بفهمانی: ببین من چطور آزادم. یا: ببین که من دارم جلو تو زنی را نوازش می‌کنم. مگر مقصودت همین نبوده؟ من که مثل او زودباور نیستم. بعد هم آن حرف‌های شاعرانه: صورتی آنجا بود که نمی‌دانم چی و من که او را می‌دیدم. بعد حس کردم که آن چین‌ها، چین‌های ریز پایین چشم‌ها را می‌شود صاف کرد، با انگشت. می‌بخشی که دارم ادات را درمی‌آورم. خوب، مگر نگفته‌ای که: «اقلاً می‌خواستم چین‌ها را صاف

کنم.» بعد هم گفته‌ای که وقتی فلانی _ یعنی من _ انگشتت را بوسیدم، ناچار شده‌ای ادامه بدهی. همین چیزها را فقط مثل اینکه برایش گفته بودی. آمده بود که از جانب تو عذر بخواهد. من نمی‌فهمم که او دیگر چه کاره است. برای همین بقیه را برایش نگفتم. شاید هم برای اینکه می‌دانستم دوستت دارد. حالا چرا؟ خدا می‌داند. شاید تو تنها مفری هستی که... آن هم در مقایسه با آن آدم بی‌بخار. ولشان کن. همه‌شان بی‌بخارند. هفت سال کم نیست. من دیگر خوب می‌شناسمشان. باور کن یک‌دفعه هوس کردم که به کریستین بگویم: «ما دو تا همدیگر را بوسیدیم.» بعد گفتم: که چی؟ زنک می‌خواهد ترا داشته باشد. تازه ممکن بود فکر کند که... می‌فهمی که؟ یعنی راستش را بخواهی، نمی‌توانستم برایش توضیح بدهم که چرا این کار را کردی. خوب، من دلم می‌خواست. مطمئنم. حتی یک بار فکر کردم که لب‌هایت نزدیک لب‌های من است و می‌خواهی مرا ببوسی، یعنی نفست را روی لب‌هایم حس کردم، همان وقت که گفتم: «راستش را بگو کی را دوست داری؟» چرا دیگر این را پرسیدی؟ در آن هفت سال توی انگلستان... کریستین حتماً بهات گفته. نگفته؟ یکی بود. من دوستش داشتم. بعد دیدم مسیحی‌بازی درآورده. اصلاً حوصله‌ام را سر برد. با هم که گردش می‌رفتیم احساس می‌کردم از اینکه دستش را گرفته‌ام و نمی‌دانم... خوب، ولش کردم. اینجا هم... نمی‌دانم. جریان آن مردک امریکایی را که حتماً شنیده‌ای، شنیده بودی. او فقط می‌خواست از من سوء استفاده بکند. یا نمی‌دانم فارسی یاد بگیرد. من هم که به قول خودت _ اگر غلو نکرده باشی _ قشنگم، یک‌جور زیبایی معصوم دارم. نمی‌دانم. صورت رنگ‌پریده و موهای سیاه. با این دو تا فرو رفتگی پایین گونه‌ها. بخصوص وقتی پلک‌هام را می‌بندم، این‌طور. یادت است که گفتم ببند؟ من از اینکه گفتم ببند دلخور نیستم، اما دلخورم که چرا وقتی مرا بوسیدی، و چرا وقتی هنوز لب‌هات روی لب‌های من بود یک‌دفعه خشکت زد. فکر نمی‌کنم کسی توی اتاق بود. یعنی وقتی مرا بوسیدی فهمیدم کریستین نباید توی اتاق باشد. صدای در را نشنیدم. حواسم نبود. مست بودم آخر. اگر فقط می‌بوسیدی و بس می‌کردی یک چیزی. اما چرا دیگر آن‌همه وقت خشکت زد؟ درست است که من اول خواستم، یعنی راستش فکر کردم می‌خواهی مرا ببوسی. شاید هم خواستی ببوسی و بعد یک‌دفعه پس کشیدی، لب‌های مرا که دیدی. شاید هم فکر کردی ممکن است فکری بکنم. بعد هم با خودت گفتم: «یک بوسه که به جایی بر نمی‌خورد.» و بوسیدی. باور کن یک‌دفعه فکر کردم تو نیستی که کنار من دراز کشیده‌ای، «جونز» است، همان الدنگ مسیحی. برای همین آتش گرفته بودم. آخر یک‌دفعه حس کردم دستت همان‌طور روی گردنم مانده. انگشت‌هات هم دیگر حرکت نمی‌کرد. خشکت زده بود دیگر. لب‌هات تکان می‌خورد، فقط لب‌هات. یا اصلاً با اراده داشتی مرا می‌بوسیدی. می‌خواستم پس بکشم. اگر مست نبودم، این کار را می‌کردم، حتماً. زیاد هم مست نبودم. اما من که گفتم، زیاد نمی‌توانم بخورم. تو عادت داری، تو هرچه بخوری باز می‌توانی خودت را نگه داری. برای همین آن شب، اول شب گفتم: «من ازت واهمه دارم.» می‌دانی چرا؟ برای اینکه دیگران نگاهم می‌کنند. یا دستشان را دراز می‌کنند و نمی‌دانم چی. اما تو _ حتماً _ هم فکر می‌کنی و هم دنبال لغت یا جمله درخور حالت من می‌گردی. می‌فهمی که؟ برای من هم بریز. هنوز مست نیستم. تازه چرا بترسم؟ به‌جهنم که مست شوم. شاید هم دلت می‌خواهد من مست کنم تا حرف‌هام را بزنی. دیشب هم به او گفتم، به کریستین، چیزهایی. مست نبودم. و گفتم که از تو

دلخور نیستم. تعریف را هم کردم، بیشتر برای اینکه دل رقیقات را خوش کنم. آخر از من می پرسید: «حالا که دیدیش نظرت چیه؟» من گفتم که تو آدم خوبی هستی، **a nice man**. خیلی دیشب با من مهربانی کرد. شاید هم از من خجالت می کشید. می گفت که تو به اش گفته ای فاطمه زیباست، یک زیبایی اصیل ایرانی دارد. حالا چرا به او؟ نمی دانم. شاید هم می خواهی باش صریح باشی، روراست باشی. اما من فکر می کنم که تو باید آدم ساده ای باشی. مثلاً همان شب که به طرف گفته ای: «آن شب من مست بودم، فراموش کن.» خوب، اگر قبول می کرد چی؟ مگر دوستش نداشتی؟ بعید هم نیست که خواسته ای بیشتر شیفته اش کنی. نمی دانم. من که گیج شده ام. شاید هم خواسته ای آن چیزهایی را که درباره زن خوانده ای، روی کریستین پیاده کنی، یا حتی آن چیزهایی که نوشته ای یا می خواهی بنویسی. یا حتی روی من. مهم نیست. داشتم می گفتم که به من می گفت جلو شوهرش و دوسه غریبه گریه اش گرفته و تو خودت را به آن راه زده ای که یعنی من یکی چیزی نمی فهمم. وقتی هم شوهرش پرسیده که: «چه شده؟» از زن پرسیده و بعد از تو، گفته ای: «نمی دانم.» و بعد به زن گفته ای: «می خواهی انگشتم را برایت قطع کنم؟» یا یک همچو چیزی، که مثلاً همان کاری را بکنی که وان گوگ کرد برای آن فاحشه. زن گفته: «بله.» و تو خندیده ای. می گفت که جداً دلش می خواسته تو جرات می کردی انگشتت را ببری. بعد که فکر کرده نکند مقصودت این است که او هم فاحشه است گریه اش گرفته و رفته بیرون. تو هم بی آنکه با او خداحافظی بکنی به شوهرش گفته ای: «من می روم و دیگر هم بر نمی گردم.» اول کیفیت را برداشته ای، و نمی دانم کتاب هایی را که به آنها امانت داده بوده ای یکی یکی توی کیف گذاشته ای و بعد گفته ای: **«Excuse me, I won't come here again.»** یا یک جمله مسخره دیگر. زن که صدای در را شنیده فکر کرده که یکی از آن سه غریبه رفته است بیرون، یا دست بالا شوهرش. بعد که فهمیده تو رفته ای و گفته ای که بر نمی گردم گریه کرده، جلو شوهرش. خودش گفت، به شوهرش گفته که تو آدم وحشتناکی هستی، که تو _ نمی دانم _ با او بازی کرده ای و خواسته ای به اش بگویی که فاحشه است. و از این حرف ها. شوهر هم عصبانی شده، نه از دست تو، از دست زنش. و گفته تقصیر زن است. یا نمی دانم... من نمی خواستم اینها را برایت بگویم. خودت بهتر از من می دانی. اما می خواستم بهات ثابت کنم که رفتارت خوب نیست _ حرف سر من نیست _ با دیگران، با آن زن مثلاً، گرچه نخواسته ای هیچ وقت پیشقدم بشوی. بعد هم که برگشته ای، آن هم به واسطه تلفن یا پیغام زن و حتی شوهر، باز سرد بوده ای، طوری که انگار نمی شناسیش. انکار نکن. تو می دانسته ای که چه می کنی، که چطور بایست... با من هم حتی. مثلاً چرا آن روز که با من قرار داشتی، با وجود آنکه خودت پیشنهاد کرده بودی، نیامدی؟ در ثانی چرا به خودم نگفتی؟ وقتی تو می توانی با آن انگلیسی دست و پا شکسته ات برای معشوقه ات توضیح بدهی، چرا نمی توانی به من بگویی؟ خیال می کنی که مثلاً دلم می شکند؟ من پذیرفته ام. قبول کرده ام. حتی بر خلاف این رمانتیک بازی های تو، دیگر برایم عادی شده است، آن قدر که احتیاجی نیست کسی رعایتم را بکند، حتی تو. خوب، حالا اگر گفتم: «پیراهن تازه ام را می پسندی؟» دلیل نمی شود که برای تو پوشیده باشم. تازه، آن روبان سرخ چی؟ چرا گفته بودی: از بس بزرگ بود، و از بس نمی دانم فاطمه غلیظ آرایش کرده بود...؟ آن هم به کریستین. من می توانستم از یکی از دخترها خواهش کنم کمکم کند. اما فکر کردم شاید...

خوب، خودم این کار را می‌کنم، همیشه. قبول دارم که نمی‌توانم، مثلاً خط ابرو را، یا دور چشم‌ها را... اما تو باید اینها را فهمیده باشی. دیشب هم که به کریستین گفتم: «کسی که دیگر نمی‌خواست مرا ببیند چرا وعده کرد؟» نتوانست جوابم را بدهد. نمی‌دانم، یک کمی من و من کرد و گفت که تو آن شب، یعنی همان شب که با من قرار داشته‌ای، رفته‌ای عرق خورده‌ای، یک نیمی یا بیشتر. بعد هم شب رفته‌ای خانه آنها. همه‌اش دمغ نشسته‌ای و سیگار کشیده‌ای. بعد هم گفته‌ای به کریستین که: «با فاطمه وعده کردم، اما نرفتم.» گفته‌ای که: «حالا حتماً با آن پیراهن تازه و روبان سرخ بزرگش منتظر نشسته است، منتظر زنگ در.» بعدش هم گفته‌ای که نمی‌دانم... حدس می‌زنم البته. گریه نکرده بوده‌ای، شاید هم کرده بوده‌ای و او نخواست به من بگوید. اما گفت که تو آن شب، همان شبی که من پیراهن تازه‌ام را پوشیده بودم و آن روبان سرخ و به قول تو بزرگ را... ولش کن. گفته بودی که: «من می‌توانستم صورتش را، موهایش را، دستهایش را ببینم، آن دوتا انگشت سفید و کشیده‌اش را ببینم که دراز می‌کرد تا سیگار را از من بگیرد.» یا مثلاً: «من می‌توانستم پستان‌هایش را ببینم و پوست سفید و براق دو تا رانش را.» اینها را شوهر کریستین به من گفت. بعد هم مثل اینکه گفته‌ای: «مساوی نبودیم.» نمی‌دانم از اینکه تو آزاد بوده‌ای و من نبوده‌ام احساس کرده‌ای... و از این مزخرفات. پس فرق تو با آن الدنگ مسیحی، با همان جونز چی است؟ او هم... مهم نیست. اما من می‌خواهم بپرسم: «چرا مساوی نیستیم؟» مثلاً بین _ فقط برای اینکه روشنت کنم _ خوب، برای من صدا، زنگ صدا، لحن، و نمی‌دانم قطع و وصل‌های کلام یک آدم همان قدر مهم است که حجم برای تو. برای همین هم... نه. شاید فکر کنی که من می‌خواهم... مهم هم نیست. هرچه می‌خواهی فکر کن. من به‌اش گفتم که آن پیراهن دامن کوتاه را من برای تو پوشیده بودم. گفته حتماً به‌ات؟ همین طوری پوشیده بودم. گفتم که. شاید هم دلم نمی‌خواست وقتی که تو بعد از یکی دو تا دیدار کوتاه به سراغم می‌آیی _ آن هم به بهانه انگلیسی خواندن _ توی ذوق بزنم. می‌دانی من بیشتر از این دلخورم که چرا گفته بودی: «فاطمه درست مثل یک تکه سنگ بود، یک مجسمه بود.» چرا مجسمه؟ نمی‌فهمم. حتماً آن شب که لب‌هاش را... خوب، که مرا بوسیدی، یک دفعه حس کردی که: نه، این بابا سنگ نیست، حس می‌کند، شاید هم بیشتر از من، یا کریستین. برای همین هم بعد که با انگشت‌هاش پوست گردنم را لمس کردی و بعد پشتم را، وقتی دیدی که من دستم را جلو آوردم تا همین طوری بگذارم روی صورتت، خشکت زد. قبل از اینکه دست من برسد به صورتت خشکت زد. من هم دستم را گذاشتم روی شانه‌ات و بعد روی بازوت. تو شاید داشتی نگاهم می‌کردی، به خرگوش آزمایشگاهت، به پاهام و نمی‌دانم به پستان‌هام. من خیلی سعی کردم که برای یک لحظه هم شده نفس نکشم، از بینی حتی، مثل تو. صدای نفست را نمی‌شنیدم. تو چطور می‌توانی کنار یک زن دراز بکشی و گردنش را نوازش کنی، لب‌هاش هم روی لب‌هاش باشد و باز این طور نفست را حبس کنی؟ یا آن قدر آرام نفس بکشی که فقط کسی که لب‌هاش را می‌بوسی بفهمد که داری نفس می‌کشی؟ تازه با آن زن... بعد از آن همه نمی‌دانم... می‌فهمی که؟ چرا ازش پرسیده‌ای: «با کی بوده‌ای؟» که: «کدام مرد...؟» به تو چه، مرد؟ به تو چه که با کی‌ها بوده؟ مگر مقصود تو این نیست که...؟ خوب قشنگ هم که هست. من جداً نمی‌فهمم. تازه مگر نمی‌دانی وقتی از یک زن بپرسی، آن هم از کسی که تو را دوست دارد: «بعد از من با کی رفیق

می‌شوی؟» آتشش می‌زنی؟ او به من گفته، بارها، به تو هم گفته که دوستت دارد. گفته که حاضر است از همهء زندگی‌اش دست بکشد تا با تو باشد. فقط مانده مسالهء بچه‌هاش. اینها بس نیست؟ یا آن مطالعه کردنش؟ نمی‌دانم، هر دفعه که می‌بینمش، یک کتاب لعنتی دیگر دستش گرفته. حتی دارد شعر می‌گوید. برای تو حتماً خنده‌دار است. می‌دانم. اما باور کن. برای من خواند. یکی‌شان بدک نیست. دربارهء تو بود. حتماً برایت خوانده است. خودش گفت: «نخوانده‌ام.» گفت می‌ترسد که تو فکر کنی برای این شعر می‌گوید که بیشتر به‌اش علاقه پیدا کنی. این کارها بس نیست؟ تازه آن‌هم برای تو؟ تویی که حتماً حاضر نیستی باش ازدواج کنی. حاضری؟ خوب، اگر طلاق بگیرد چی؟ خودش گفت: «من حاضرم فقط همین طوری، بی هیچ قرار و مداری باش زندگی کنم.» برای من یک ته‌لیوان بیشتر نریز. آن وقت تو در عوض... خودش به من گفت. متشکرم. گفت که تو جلو او، درست جلو او، آن زنک، لوسین، را بوسیده‌ای. نه یک بار و نه دو بار. بعد هم خندیده‌ای، بلند. خوب، لوسین هم دلخور شده بود. به خود من گفت، دلخور است. شاید هم از خودش که چرا تن در داده است. با من هم همین‌طور رفتار کردی. مگر نه؟ تازه وقتی خواستم صورتت را نوازش کنم یک‌دفعه خشکت زد. پشیمان شدی حتماً که چرا گذاشته‌ای به اینجاها بکشد. شاید هم قبلاً فکر نمی‌کردی که این قدر آسان بشود با این یکی هم بازی کرد. یا اصلاً می‌خواستی ثابت کنی به من که: بین تو هم قوی نیستی. خوب، اگر اینها نبود، چرا یک‌دفعه دستت را گذاشتی روی پستان من؟ مگر نمی‌خواستی کاری کنی که دست من _ که به قول تو مثل یک تکه چوب روی شانه‌ات یا نمی‌دانم بازویت بود _ تکان بخورد؟ بعد هم به پاهای من نگاه کردی. نکردی؟ یادم است که صورتت را از من جدا کردی و من حس کردم موهایت به پیشانی‌ام می‌خورد. شاید می‌خواستی حرکات مرا در ذهن ثبت کنی، حرکات جسم مرا فقط. اما بدان که برای من جسم مطرح نیست، حتی گاهی فراموش می‌کنم کسی که آنجا نشسته است جسم دارد، حجمی را پر کرده است. مثلاً حالا تو فقط نفس کشیدنت برای من مطرح است و بوی سیگار. در مورد خودم هم گاهی همین‌طور است. اصلاً من مثل شماها نیستم. مثلاً مجبور نیستم از ترس نگاه دیگران خودم را، حرکاتم را، مهار کنم. آن شب هم، خوب، من به تو نزدیکتر شدم، برای اینکه تو داشتی دست می‌کشیدی به گلوی من. و بعد می‌خواستی یخهء مرا باز کنی. اما وقتی دیدی من دارم دست می‌کشم به شانه‌ات و بعد به گردنت، خشکت زد. یعنی درست وقتی که داشتیم لالهء گوشت را لمس می‌کردم، دستت همان‌طور روی پستان راست من ماند. و انگار گفتی: «راستش را بگو کی را دوست داری؟» مگر مجبور بودی حرف بزنی؟ آن‌هم آن‌طور احمقانه؟ من که به تو گفتم نمی‌شناسیش. پس چرا باز پرسیدی، و هی آن اسم‌های مضحک دهاتی‌وار را تکرار می‌کردی؟ مثلاً برای اینکه غافلگیرم کنی، دو سه تا اسم آشنا دنبال هم ردیف کردی و وسط آنها هم اسم خودت را. من نمی‌گویم عاشق نشده‌ام، خوب، شده‌ام. اما انتظاری از کسی نداشته‌ام. حالا هم ندارم. فکر نکن مستم که دارم اینها را برایت می‌گویم. شاید هم مستم. نمی‌دانم. یکی بود دیگر. گفتم انگار. اینجا هم آن امریکایی بود. تازه، راستش وقتی به‌اش راه دادم که تو سر وعده‌ات نیامدی، فردای همان روز. دو سه دفعه هم آمدم همان کافه که پاتوق تو بود. نمی‌دانم چرا. کارم احمقانه بود، نه؟ تو نبود. من که صدایت را نشنیدم. یا شاید هم بودی و حرف نزدی. یک بار هم که از یکی از دوستانت پرسیدم، گفت:

«اینجا بودش، رفت.» من نمی دانم چرا مطمئن بودم که هستی. نبودى،هان؟ سر همان میز؟ این کارها دیگر چه بود؟ آن وقت می نشینی تنگ دل کریستین و می گویی که: «من به فاطمه احترام می گذارم.» که چی؟ نمی دانم. مثلاً برای اینکه من خوب مطالعه کرده ام؟ که هر کتابی را که آن شب اسم بردی خوانده بودم؟ و از این مزخرفات. که مثلاً... برای من دیگر نریز، اگر هم دلت می خواهد بریز. یک کم بیشتر. نترس، من دیگر مست بشو نیستم، آن هم جلو تو. تا بعد بروی سراغ کریستین و بگویی: «وقتی من پهلوی فاطمه هستم از اینکه مساوی نیستیم» و نمی دانم «امکاناتمان یکی نیست خجالت می کشم و به همین دلیل خدا نیست.» چرا نیست؟ من مطمئنم که هست. احتیاج به دلیل و برهان هم ندارد. یعنی می خواهم بگویم اگر نباشد... یعنی من، دلم گواهی می دهد، می خواهد که باشد. نگو که چون احتیاج دارم، چون ضعیفم و نمی دانم از این مزخرفات. ناچارم بپذیرم که هست. نمی خواستم این حرفها را پیش بکشم. تو هم حتماً نیامده ای که این چیزها را بشنوی. اما دلم می خواهد بهات بگویم که فکر نکن دیگران نمی فهمند. نمی شنوند. مثلاً فکر نکن که شوهر کریستین نمی فهمد. یا اگر می فهمد برایش مهم نیست. درست است که صمیمی نیست. من هم قبول دارم که می خواهد تظاهر به غمگین بودن بکند، یا اصلاً با کارهای احمقانه اش همه را متوجه خودش بکند. اما آخر او هم آدم است. کریستین می گفت: «ما دیگر هیچ رابطه ای با هم نداریم، من به خاطر بچه هاست که باش زندگی می کنم.» و نمی دانم چون او با این و آن بوده و از این حرفها که خودت می دانی. خودش گفت که برای تو هم تعریف کرده. اما گریه شوهرش را چه می گویی؟ همین یک ماه پیش بود انگار. اما یادم نیست کی ها بودند. داشت گیتار می زد. گیتار می زد و می خواند. زنش هم بود، و یکی دو تای دیگر. گفتم. داشت گیتار می زد که یک دفعه صدای گریه اش را شنیدم. هنوز گیتار می زد. من نمی دانم تو از صدای گریه یک مرد چه می فهمی. اما من مجبورم از همان صدا، از همان به قول تو هق هق، تشخیص بدهم که طرف تا چه حد غمگین است، یا که مثلاً چرا گریه می کند. آن شب البته صدای گیتارش نمی گذاشت. می دانستم که باید چیزی باشد که می خواهد این طور با صدای گیتار صدای گریه اش را بپوشاند. نمی توانست. آنها را دیگر حتماً می دیدند، اشک هاش را مثلاً، یا شانه هاش را، لرزش شانه هاش را. اما برای من صدا مطرح بود، فقط. اگر نزدیکم بود شاید دست می گذاشتم روی شانه اش. دلم می خواست پهلویش باشم. اما نمی توانستم. می ترسیدم با تکان خوردن مانع گریه کردنش بشوم. کریستین گفت: «What is the matter, ducky?» من فقط فهمیدم که صدای گیتار بلندتر شد. فکر میکنم فقط با مضراب روی تارها می کشید تا صدای خودش را خفه کند. بقیه ساکت بودند. یکی شان به گمانم لوسین _ دست مرا گرفت و فشار داد. من هم دلم می خواست دستش را فشار بدهم، یا دست یکی دیگر را. اما نمی شد. پشت دستم را گرفته بود و فشار می داد، طوری که ناخن انگشتش در پوست دستم فرو می رفت. شاید فکر می کرد نمی فهمم که کی دارد گریه می کند و یا می خواست با فشار دستش به من هم بفهماند که جریان چیست. وقتی شوهر کریستین داد زد: «Don't touch me!» فهمیدم که زنش خواسته نوازشش بکند، یا مثلاً شانه هاش را بگیرد، یعنی از فشار دست لوسین فهمیدم. بعد دیگر صدای گیتارش را نشنیدم. فقط صدای گریه، صدای هق هق بود، بلند. کاش باز هم می زد. البته با این حرفها نمی خواهم ناراحت کنم. اما تو باید بدانی، باید بفهمی. حتماً

کریستین برایت نگفته، اگر نه کار به اینجاها نمی کشید. بعدش هم وقتی صدای هق هق دور شد، اول فکر کردم شاید دعواشان بشود، مثل ما ایرانی‌ها زنش را بزند. ترسیدم. اما از کم شدن فشار دست لوسین فهمیدم که نه. کاش می زد. کاش چپ و راستش می کرد تا زنش می فهمید که او هم هست. از بس احمق است. نمی فهمد که گاهی هم باید... مثل تو. البته محکم نزده‌ای، اما خوب، دردش آمده بود. نگفت که چرا. اصلاً به من چه. داشتم می گفتم که وقتی شوهر کریستین گریه کرد اول نفهمیدم که چرا. راستش از این طرف و آن طرف چیزهایی شنیده بودم، درباره تو و کریستین؛ و اینکه گاهی آنجا پلاسی؛ و یکی دو شب هم آنجا خوابیده‌ای. من که نمی شناختمت، اما چون باز هم کارهای کریستین سابقه داشت فکر نمی کردم به تو ربطی داشته باشد. بعد که شوهر کریستین مرا به خانه رساند، فهمیدم که حدسم درست نبوده. راستی من نمی دانم چرا همه حرف‌هاشان را به من می زنند. شاید خیال می کنند که من نمی شنوم، یا اگر هم می شنوم فقط یک شنونده بی طرفم. آن شب هم که کریستین قضیه تو و خودش را به من می گفت باز همین فکر را کردم و حتی به خودم قبولاندم حق دارد. خوب، من این وسط کاره‌ای نیستم. مثلاً یک عکس‌ام یا همان مجسمه که تو گفته‌ای، یا اصلاً صندوقچه‌ای که می شنود و در خودش نگه می دارد. دیگران شاید نمی توانند. درست مثل اینکه من آدمی سنگ صبوری است که هرگز نمی ترکد. من هم دلم می خواهد که این طور باشم، که صندوقچه اسرار همه باشم. اما وقتی مست می شوم چی؟ وقتی، مثلاً آن شب بعد از آنکه در اتاق باز شد و تو دستت را پس کشیدی و من هم پس کشیدم و به پشت خوابیدم به خودم گفتم: «آنها حق نداشته‌اند، به خصوص کریستین حق نداشته است آن حرف‌ها را به من بزند، آن هم با آن آب و تاب.» برای من هم بریز. کبریت را هم بده به من، دلم می خواهد خودم روشنش کنم. می دانی، بعضی وقت‌ها دلم می خواهد برای یک لحظه، نه، لااقل چند دقیقه هم شده تو چشم‌ها را می بستی. مثلاً حالا. بیا خودت کبریت بزن، نمی دانم چرا دستم می لرزد. خوب، شاید هم هنوز عصبانی باشم. نه، گمان نمی کنم. کریستین می گفت: «تو وقتی مست می شوی بیشتر دوستش داری.» می گفت آن شب هم که پشت گردنش را بوسیده‌ای مست بوده‌ای، آن قدر که وقتی داشتی می رفتی به دیوار خورده‌ای و بعد یک دفعه شق و رق راه افتاده‌ای. شب کریسمس هم مست بوده‌ای. کریستین می گفت: «من هم مست بودم.» شوهر کریستین به من گفت _ همان شب که گریه کرد _ تو ماشین که: «مشکل ما، مشکل بچه‌هاست، اگر نه خیلی وقت است که ما دیگر زن و شوهر نیستیم.» می گفت: «قبلاً فکر می کردم رابطه کریستین با فلانی رابطه بدنی است، یک جور سرگرمی است، یا نمی دانم برای انتقام گرفتن از کارهای من است، اما حالا می فهمم که...» اسم تو را نمی آورد. شاید نمی خواست من هم بفهمم. یا رعایتم را می کرد. کریستین هیچ رعایت نکرد. به سلامتی. فکر نکن که مستم. هرچند دلم می خواهد آن قدر مست بشوم که نفهمم، که دیگر از اینکه تو آنجا نشسته‌ای _ روبه روی من _ و داری مرا می پایی، دستم را، صورتم را، موهام را... راستی کریستین می گفت که فرورفتگی پایین گونه‌ها خیلی جالب است و پیشانی‌ات بلند است و موها دنباله و سیاه. می گفت اولین باری که موهای ریز انگشت‌های پات را دیده خنده‌اش گرفته. می دانی؟ این چیزها برای زن‌ها، به خصوص یک زن خارجی، جالب است؛ موهای سینه مثلاً. البته چیزی از رابطه خودش با تو به شوهرش نگفته. شاید هم گفته، و گرنه از کجا می دانست؟

برای همین گریه کرد. اما می‌خواستیم بگوییم که اینها دیگر عشق برایشان مطرح نیست، از بس راحت با هر کس و ناکس می‌خوابند. اما خوب، کریستین عاشق تو است. ولی تو نباید از این مساله سوءاستفاده کنی. مثلاً درست نیست که بنشیننی و بخواهی تمام حوادث زندگی‌اش را، ریز و درشت، برایت تعریف کند. درست است که وقتی آدم کسی را دوست دارد همه حرف‌هاش را به او می‌زند. کریستین می‌گفت. می‌گفت: «من که نمی‌خواهم چیزی را ازش پنهان کنم.» مقصودش شاید این بود که تو باید بگذاری خودش بگوید، آنهایی را که برایش مهم است، نه آنچه را که تو می‌خواهی. آدم که خرگوش نیست. مگر برای اینکه تو یک داستان بنویسی کریستین چقدر باید مایه بگذارد؟ گفتم که حرف سر من نیست. اما می‌خواستیم بگوییم چون شوهر کریستین فهمیده بود که رابطه شما دو تا بیشتر از یک رابطه ساده است، یعنی خودش دیگر هیچ‌کاره است، گریه‌اش گرفته بود، آن‌هم برای اینکه یک‌دفعه ضمن گیتار زدن دیده بود که کریستین آرام نشسته است و نمی‌دانم چشم‌هایش را بسته. می‌گفت: «یک‌دفعه فهمیدم به فلانی فکر می‌کند و نه به من، یا به بچه‌ها.» من بعد فهمیدم که مقصود تو بوده‌ای، یعنی آن شب که کریستین برایم گفت چطور با تو آشنا شده فهمیدم. خوب، گفتم که قبلاً چیزهایی شنیده بودم اما فکر نمی‌کردم جدی باشد. کریستین می‌گفت آن اوائل وقتی حرف از دوست داشتن و این چیزها پیش می‌آمده تو می‌گفته‌ای: «من می‌خواهم بیرون صحنه باشم، مثل یک تماشاچی.» کریستین هم می‌گفت بی‌دلیل با سعید ادامه می‌داده. و نمی‌دانم کمکت می‌کرده تا انگلیسی را درست حرف بزنی. انگار یک داستان هم با هم ترجمه کردید، همان وقت‌ها، داستان خودت را. برای من خواند. خوب شده بود. حالا یادم نیست چی بود. اما یادم است که در آن داستان، آدم داستان گویا یک زن را مسخ می‌کند، می‌سازد، تا جایی که بتواند تمام حرکات و عکس‌العمل‌ها و حتی تفکرات او را حدس بزند. درست نمی‌گوییم؟ خوب، همین‌طورها بود دیگر. اما خواستیم بگوییم خودت هم همین‌طوری. من از خودم حرفی نمی‌زنم. با کریستین هم تو همین‌طورها رفتار می‌کنی. آخر یک تکه سنگ، یک آدم که تو تمام چیزهایش را بدانی به چه درد می‌خورد؟ نکند می‌خواهی پس از خالی کردنش، پس از آنکه مثل انار آب‌لمبوس کردی، دورش بیندازی، هان؟ انکار نکن. شاید هم برای این ازش خواسته‌ای تمام حوادث عشقی‌اش را تعریف کند تا... نمی‌دانم. گفتم که من گیج شده‌ام. اما خوب، این را دیگر می‌فهمم که تو با آدم‌ها درست مثل چوب‌شکن‌ها، نه، مثل خراط‌ها رفتار می‌کنی و بعد هم انتظار داری آن خاک‌اره‌ها، خرده‌چوب‌ها باز جمع بشوند، یا تو جمعشان بکنی، به هم بچسبانیشان تا یکی دیگر بشوند، یک آدم تازه شاید که باز بشود پیچ و مهره‌هایش را باز کرد... درست نمی‌گوییم؟ با من هم، حالا حتی، داری همین کار را می‌کنی. شاید هم نه، یعنی شاید من برای تو... نمی‌دانم. اما، باورکن به حدس و گمان و گاهی از حرف‌های این و آن فهمیده‌ام که مثلاً چندسال داری و نمی‌دانم... آن روز هم که با تلفن مرا وعده گرفتی، آن‌هم با چندتای دیگر _ یادت است که؟ _ خواستیم اناقت را ببینم. کنجکاو شده بودم، یعنی خواستیم ببینم کجا می‌نشینی. خودت میزت را نشانم دادی و آن تخت را. تخت یک نفره بود. کریستین گفت دورتادور اناقت فقط کتاب هست. و نمی‌دانم یک عکس از دخترکی که با پیراهن تور و لبخند به لب میان سبزه‌ها نشسته است. کریستین گفت: «عینک نداشت.» من که خیلی تعجب کردم. آخر فکر می‌کردم، یعنی حالا فکر می‌کنم، اصلاً حتم دارم که تو از آدم‌ها، از

چشم آدم‌ها می‌ترسی. برای همین آن شب که گفتم، یعنی با انگشتت پلک‌های مرا بستی، فکری شدم که: چرا دیگر از من؟ ترس از دیگران یک چیزی، از لوسین مثلاً یا رزا و جون یا حتی کریستین و شوهرش. شاید هم برای همین می‌خواستی چشم‌های من بسته باشد، حتی چشم‌های من. خوب، ببین، درست ببین که دارم گریه می‌کنم. حالا دیگر مهم نیست. و تو، تو لعنتی حتما داری گوش می‌دهی و هی سیگار می‌کشی و مرا نگاه می‌کنی. خوب، حالا اگر راست می‌گویی صورت مرا توصیف کن ببینم، حرکت اشک‌ها را مثلاً روی گونه‌ء پلاسیده‌ام. نمی‌توانی، می‌دانم. پس اقللاً بگو چرا به کریستین گفته بودی: «دل‌م می‌خواست آن قدر قدرت داشتم که می‌توانستم چین‌های پایین چشم فاطمه را با سرانگشتم پاک کنم.»؟ که من مثلاً جوانتر بشوم، هان؟ بریز لطفاً. بریز، نترس، من مست بشو نیستم. یعنی جلو تو مست نمی‌شوم که بتوانی با من بازی کنی. من که کلمه نیستم، مرد. تو یکی لااقل باید بفهمی که تمام احساس من در پوست من است، در پوست صورت و لب‌ها و گردن من. وجود تو، هستی تو را من با همین‌ها حس می‌کنم، با همین‌ها شکل می‌دهم. حالا می‌خواهی بگویم، یا اصلاً روی یک تکه کاغذ بکشم که صورت تو چطور است، که موهای تو چطور است، که مثلاً... به سلامتی! چرا تو نمی‌خوری؟ می‌ترسی، هان؟ می‌ترسی که مست بشوی؟ گرچه همه می‌گویند، حتی شوهر کریستین می‌گفت: «هیچ وقت مست نمی‌شود. هرچه می‌خورد مست نمی‌شود. نمی‌دانم این عرق‌ها را کجا می‌ریزد.» آن وقت تو فکر می‌کنی هیچ کس نمی‌فهمد، نمی‌داند که تو چه کاره‌ای. همه می‌دانند. همه فهمیده‌اند که تو چرا به خانه آنها رفت و آمد می‌کنی. نگو که برای انگلیسی خواندن است. پس چرا با آنها‌ی دیگر نمی‌خوانی، با لوسین مثلاً؟ من از خودم حرفی نمی‌زنم. خوب، معلوم است دیگر، عاشق کریستین که نشده‌ای. مطمئنم که نه. پس چی؟ گرچه کریستین می‌گفت که با او بازی نکرده‌ای، و نمی‌دانم زنده‌اش کرده‌ای و از این حرف‌ها. گفتم که شعر می‌گویدی. گفتم انگار که برای من خواند. اما تو به‌اش نگو، برای اینکه می‌فهمد که من به تو گفته‌ام، می‌فهمد که من هم نمی‌توانم صندوقچه‌ء در بسته باشم. اصلاً چرا مرا صندوقچه‌ء در بسته می‌دانند؟ مگر فراموش کرده‌اند که من هم...؟ آن وقت _ یادت است؟ _ آن شب که کنار پل خواجه ایستاده بودیم و تو داشتی صحنه را توصیف می‌کردی تا من را سرگرم کنی... من که گوش نمی‌دادم. می‌دانستم قصدت چیست. خیال می‌کردی با این حرف‌ها، مثلاً با توصیف دقیق نحوه‌ء قرار گرفتن چراغ‌ها و انعکاس آنها در آب رودخانه و گفتن اینکه غرفه‌ها نارنجی‌رنگ‌اند و نمی‌دانم... گفتم که گوش نمی‌دادم. همه‌اش توی این فکر بودم که به تو بگویم... یادم نیست. می‌فهمیدم که می‌خواستی کاری بکنی که مساوی بشویم. برای همین هم عصبانی‌ام می‌کردی. هان یادم آمد، گفتم: «کاش جایی می‌رفتم که نمی‌توانستم برگردم.» کریستین دستم را گرفته بود و تو داشتی حرف می‌زدی. انگار من پرسیدم: «آب رودخانه چه رنگ است؟» تو اول سعی کردی چیزهایی بگویی. یادت است که؟ بعد انگار فهمیدی که نمی‌شود. شاید هم فهمیدی که دستت انداخته‌ام، برای همین ساکت شدی. اما آخر تو، از پوست، پوست آدم چه می‌فهمی، هان؟ هیچ. تو فقط می‌بینی. نه؟ و فکر کرده‌ای که مثلاً وسیله‌ء ارتباط آدم با آدم چشم است و زبان و گاهی گوش. برای همین گفتم: «دل‌م می‌خواست جایی می‌رفتم که دیگر نمی‌توانستم برگردم.» تو نفهمیدی که چرا این را گفتم. حالا هم هیچ دلم نمی‌خواست جلو تو گریه کنم. مستم. خوب، می‌دانی عادت ندارم. آن هم وقتی تو هی

ریختی. من که حواسم نبود. تو هم حتماً لیوان مرا پر می کردی. هرچه گفتم: «کم بریز.» گوش ندادی. یعنی نخواستی، به نفعت نبود. من هم که نفهمیدم، ندیدم که تو هم بخوری. عادت هم که نداری بگویی به سلامتی تا بفهمم که می خوری. شاید هم خوردی. اگر هم برای من گریه می کنی؛ یعنی این طور که از صدای هق هقت می فهمم، هق هق که نه، همین صدایی که خودت هم حتماً می شنوی... خواهش می کنم. نمی خواستم ناراحتت کنم. کم لطفاً. اگر دلت خواست خیلی بریز. اما فکر نکن که می توانی مرا مست کنی. نه، من راحتم. خودت گفتی: «راحت باش. خودت باش.» به سلامتی! نمی دانم چرا دلم می خواهد همه چیز را برای تو بگویم. با وجود آنکه می ترسم. باشد. نوش! لطفاً به کریستین نگو که من گریه کرده ام. اگر هم گفتمی بگو مست بود، بگو من اذیتش کرده ام، همان طور که کردی. اما فکر نکن که من می خواهم از حق حیات خودم دفاع کنم، از حق بودنم روی این زمین... یادت هم باشد نباید از این موقعیت نتیجه بگیری، از این ظلم نمی دانم خدا، یا طبیعت نسبت به من که مثلاً خدا نیست. خدا هست. حتماً. اما، خوب، گاهی... خوب نیست. نباید هم باشد. برای اینکه من... گفتم که با پوستم حس می کنم. حالا هم که می خواهی... یعنی آن شب هی می پرسیدی: «چه کسی را دوست داری؟» باید بتوانی تحمل کنی، مجبوری بشنوی که من دوستت دارم. باور کن. آن هم ترا، مثل تو آدمی را که حالا... یا بعد _ نمی دانم _ می روی سراغ کریستین و به اش می گویی که... خوب، بگو! مهم نیست. اصلاً می توانی بروی و یک داستان در مورد من بنویسی. می دانی، حتی می توانی اسم مرا هم بیاوری. مختاری. مهم نیست. دیگر برای من مهم نیست. گفتم که من از کسی انتظاری ندارم. از تو هم ممنونم که این دفعه اقلان نخواستی بازی در بیاوری و مثلاً اشک های مرا پاک کنی، یا این چین های پایین چشمم را پاک کنی که مثلاً جوانتر بشوم. به سلامتی!

ادامه

و شام بود و صبح بود، روزی چهارم.

کریستین و کید

- مگر نمی بینی که من نمی خواهم ببینمت، نمی خواستم ببینمت، هیچ وقت.

به انگلیسی گفت البته، و با فریاد. اما از بس جمله آشنا بود فهمیدم. یک بار دیگر همین جمله را گفته بود، اما آهسته و آرام. گفته بود، نه به من، برای من. برای همین نفرتش را نه در صدایش که در چشم های سرخ شده اش نشان داده بود، یا تلاش کرده بود که استفاده، یا سوءاستفاده...

آرام باش، مرد. اما اشتباه از من نبود. می‌خواستم و بارها گفته بودم، حتی به کریستین، که من تماشاچی بودن را ترجیح می‌دهم، روی صحنه بد بازی می‌کنم. یعنی نمی‌شود هم بازی کرد و هم فکر کرد که بازی می‌کنم و هم به نوشتن، به ثبت کردن و یا راست و ریست کردن داستانی از این جدی بازی‌ها... خفه شدم. راستش آن قدر _ حالا را می‌گویم _ زندگی _ اگر بشود اسمش را زندگی گذاشت _ در من و نه در کنار من تند می‌گذرد که گاه فکر می‌کنم مجال ثبتش نیست، چه برسد به اینکه روزی از آنها خمیرمایه‌ای برای... به هر صورت سریع است. و تاسف در همین است. نشست ندارد. مثل دیدار سرهای آدم‌های مختلف است در پیاده‌رو: تند و گذرا؛ سبیل نازک پشت لب؛ موی آشفته و شانه نکرده، دست، فقط یک دست؛ دو تا بی‌آنکه صورتشان را ببینی، فرصت نشد که ببینی. و همه‌شان، یا هر یک از این همه همان قدر حق دارند در موردشان بنویسی که این یکی، مثلاً «کید». و چرا کید؟ می‌دانم. اما هر اسم دیگری همین قدر نارسا بود، حتی اسم خودش. شاید چون شوهر کریستین است کید بهتر است، و یا چون کریستین ناچار است با او باشد، تمام عمر... کید! کید! کید!

ده سال یا بیست سال دیگر وقتی بیرون خانه آن باران لعنتی _ خودشان می‌گویند: **damned** _ یکریز می‌بارد و آنها، کید و کریستین، کنار بخاری نشسته‌اند و کریستین چیزی می‌بافد، برای بچه رزا یا جون لعنتی، و کید روزنامه می‌خواند، اگر یک لحظه، فقط، حرکت مغشوش و انگار ابدی میله‌های بافتنی متوقف شود و کید بپرسد:

- What is the matter, love?

و کریستین بگوید:

- Nothing.

و باز میله‌ها... کید باش مرد، برای همیشه کید، یا برای من.

چرا نمی‌شود در مورد همه نوشت؛ در مورد همه چهره‌ها، همه حرکات، همه حوادث؟ مگر این برگ یا آن سنگ، یا مثلاً لرزش آن انگشت‌ها هنگام سیگار کشیدن از آن فریاد گویاتر نبود؟ یا مگر باید همیشه پشت هر حرکت یک فاجعه خفته باشد، یا پشت یک قول، تا ارزش نوشتن داشته باشد؟

- چرا سعید نمی‌فهمد که من نمی‌خواهم ببینمش، نمی‌خواستم ببینمش، هیچ وقت؟

به انگلیسی گفت البته. گفتم. و گفتم که آرام گفت و آهسته، همان وقت که من هیچ‌کاره بودم، یا می‌خواستم فقط تماشاچی باشم و از بیرون ببینم، تکه‌تکه، همان طور که همه زندگی را می‌بینیم، یا اصلاً خودش این‌طور است. وقتی نمی‌دیدمشان، نبودند، چیزهایی می‌گذشت، گذشته بود، که با یک جمله و حتی یک ساعت حرف زدن نمی‌شد همه‌شان را

مرور کرد، در جریان همه‌شان قرار گرفت. چرا بترسم یا خجالت بکشم که نشناختم، که نمی‌توانم حق کید، کید عزیز را ادا کنم؟ یا اصلاً: من که برای تو نمی‌نویسم، کید؟ اینجا برای من چیزی که مطرح است ارتباط این ساختمان ذهنی من است، این چیزی که نمی‌دانم چطور و با چه مجوزی می‌خواهد این فروریختگی، تکه‌تکه بودن‌ها، ناقص بودن‌ها و هزار چیز نداشتن‌ها را شکل بدهد. گفتم ارتباط، و می‌بایست بگویم تحمیل، یعنی تحمیل این ساختمان ذهنی من به این تکه‌پاره‌ها و این کلمات، بی‌آنکه ادعای این باشد که بخواهم برای خودم، دیوار خودم پشتیبوانی، شمعی از اینها فراهم کنم.

خوب، کید، کید عزیز. موهایش بور است. این یک. چشم‌ها سبز. این دو. نرمک سبیلی بر پشت لب. این سه. چانه باریک. و نمی‌دانم دیگر چه. از اینها چه می‌توان فهمید؟ موها صاف تا روی گوش‌ها و فروآویخته تا یخه‌کت یا یخه‌پیراهن. این هم شش. می‌بینی؟ هیچ. می‌شود گفت: عصبی یا دمدمی؛ همیشه در اوج یا در فرود؛ شاد شاد یا غمگین غمگین، آن قدر که آدم فکر می‌کند هیچ‌گاه لحظه‌ای میان این لحظات را نداشته است. و گاه که در این گونه لحظات است، یا فکر می‌کنی که غافلگیرش کرده‌ای، خواب است، در بیداری خواب است، بی‌صدا، آرام، نشسته کنار تو و در خواب. بیدار خواب.

- مجبور نیستی سرگرم کنی؟

و دیگر اینکه خسته، نه از کار، از بی‌هدفی. اما آخر کسانی هستند، آنجا، در آن جزیره لعنتی، که به جای او و برای او می‌اندیشند. رادیو ندارند. روزنامه؟ ندیدم که بخوانند. گاهی البته، اگر پیدا کنند، ورقی می‌زنند. شاید هم فقط درگیر با بودن یا نبودن قدیمی‌شان. برای همین مشکل‌تر است، زندگی. و برای همین هر چیز تازه، حتی مخدر، برایشان جالب است، سرگرمشان می‌کند. و دیگر چی؟ به غیر از عرق و حرف زدن و مخدر؟ هر چه می‌خواهد باشد. دیگر چه، هان؟ زن. با زن‌ها آن قدر سریع خودمانی می‌شود که مات می‌برد، یا حسودیت می‌شود، یا فکر می‌کنی... ولش! اگر می‌گفتم خودم هم باور نمی‌کردم. خوب، اگر ندیده باشی چه کسی می‌تواند کید را از میان انبوه جمعیت پیاده‌رو چهارباغ اصفهان نشانم بدهد؟ مو بور. چشم سبز. و گونه‌های برجسته، کمی، از لاغری. این هم هفت. و سی و دو ساله. گفتم مثل اینکه. هان، چه کسی؟

چند پرنده، چند هزار پرنده باید بمیرند تا کسی، شاعری، شعری بگوید؟ از برگ‌ها نگفتم. یا از انسان‌ها. چند میلیون؟ و چقدر شعر کم داریم و داستان. اغلب حذف می‌کنیم دیگر. نادیده گرفتن نیست، حذف کردن است، به عمد هم. حذف واقعیتی است که دیده‌اند، یا ندیده‌اند. اما نشده است _ یا من دلم می‌خواهد تا حالا چنین اتفاقی نیفتاده باشد، برای هیچ کس _ که پرنده‌ای به‌خاطر آنکه شاعری شعری بگوید پرپر بزند و بمیرد، یا آدمی به‌خاطر اینکه کسی داستانی را. و برای من دارد اتفاق می‌افتد. مگر نگفتم یک حرکت دست، عاری از هر مفهوم کنایی حتی، همان قدر می‌تواند ارزش داشته باشد که مرگ یک پرنده؟ می‌بینی کید، چقدر آرام شده‌ام؟ می‌بینی که اندیشیدن به آن قالب بالقوه که سرانجام این فروریختگی‌ها را در بر خواهد گرفت، حتماً، و گوش دادن به صدای این کلمات چه جادوگری‌ها که نمی‌کند؟ اما برای تو؟ مگر می‌شود همیشه خواننده بود؟ نمی‌شود. می‌دانم. اما باور کن آنها که در متن هستند بی‌دلهره یا تشویش داشتن در مورد این nonsenseها زندگی می‌کنند. تعریف زندگی را، یا پیدا کردن حد و رسم انسان را باید از روی آنها، از

روی الگوی آنها پیدا کرد. اما بگذار ببینم، شاید باز بشود خشمی، نفرتی، حسادتی چیزی با تذکار مجدد این اسم بی‌موسوم در خود ایجاد کنم، تا شاید باز بشود به‌خاطر تو هم که شده، یا به‌خاطر آن قالب کذایی قلمی بزنم.

موها بور. چشم‌ها سبز. نه، دیگر شماره‌ای در کار نخواهد بود. و اینکه:

کید احمق است.

احمق است کید.

احمق، کید است.

سی سال یا سی و دو سال. نمی‌دانم. و باز مثل جون لعنتی است. صبح زود بیدار شده بود _ جون لعنتی را می‌گویم. شب قبل پارتی داشتند، یا شب‌زنده‌داری چیزی. نمی‌دانم. و هیچ‌کس هم نمی‌خواست، یا نمی‌توانست ساعت چهار که هیچ، ساعت هشت حتی بیدار بشود و ببیند که: بمیرم، حیوانکی جون، بیدار شده است. و جون سرفه می‌کرد، آن‌هم با فاصله. و فاصله، فاصله از این آدم تا آن آدم بود. من اینجا هستم. ببینید، این که سرفه می‌کند، این که صبح زود بیدار شده است، و اسمش جون است... و سرفه می‌کرد. تا کی؟ تا وقتی که یکی _ کریستین به‌گمانم، از صدایش شناختمش _ از آن اتاق داد زد:

- Yes, I know, you are there.

هست کید یک احمق؟ نه. فکر نمی‌کنم. می‌دانست. می‌دید _ با سعید را می‌گویم _ حتی در لحظاتی که مست بود، که حشیش کشیده بود، که در حالتی میان خواب و بیداری بود. و شاید اینها برای ادامه این با هم بودن، کنار هم خوابیدن هر شبشان احتیاج به وسیله‌ای، آدمی، دارند تا از خواب بیدارشان کند، تا دوباره یکدیگر را کشف کنند: از چشم آن دیگری؛ آن فاسقه بلندقد عینکی، با گونه‌های سرخ و موهای بلند و بور و همیشه غمگین و آماده دلبری از هر کس و باز غمگین و تنها؛ و آن فاسق که سعید باشد؛ یا یکی دیگر که مثلاً من باشم. آن وقت باز آن دست‌ها، آن انگشت‌های سفید و کشیده و آن گردن سفید اما کوچک و آن پستان‌های کوچک و دخترانه برایشان جالب می‌شود، و آن دو چشم سبز. یکی از تارهای گیتار مدت‌هاست پاره شده است و کید دیگر نمی‌زند، درستش هم نمی‌کند، یا نمی‌تواند. و شاید هم... چرا همیشه باید غیر مستقیم یکی را شناخت، یکی را حتی نگاه کرد؟ نمی‌دانم. فاسقه کید انگار، یا یکی دیگر از همان زن‌ها که کید آن‌همه راحت با آنها اخت می‌شد و شانه به شانه آنها می‌نشست و حرف می‌زد و نمی‌دانم از چی... می‌گفتم، یکی از همین‌ها می‌گفت: پدرم هر شب می‌آمد روی صندلی کنار تختم می‌نشست و می‌گفت:

- عزیزم، می‌خواهی برایت قصه بگویم؟

من با شوق فریاد می‌زدم: بله، می‌خواهم.

و فکر می‌کردم که دیگر امشب... و پدرم می‌گفت:

- روزی بود و روزگاری، سه تا خوک کوچک بودند که توی یک کلبه کوچک زندگی می‌کردند. یک صبح آفتابی یکی از خوک‌ها...

و خوابش می‌برد. هرشب همین جاها خوابش می‌برد. من داد می‌زدم: پدر، پدر، بعدش چی شد؟

او خواب بود و خرناسه می‌کشید. هیچ‌وقت، هیچ‌وقت داستان را تمام نکرد.

می‌دانم. اما شناختن یک آدم جز به‌طور غیر مستقیم ممکن نیست. و پدر، پدر آن زن _ حالا بگیریم که خسته نبوده، مست نبوده _ مگر صدها بار از پدرش، از مادرش، و حتی از مادر بزرگش هر شب همین قصه را شنیده بود؟ یا اقلأً یک بار هم پیش نیامده که وقتی ابن زن، لوسین مثلاً، لوسی لعنتی نق‌نقو بوده، تمام قصه را شنیده باشد؟ دست آخر ممکن است پدر فکر کرده: لوسی می‌داند؛ چه احتیاجی هست که بگویم؟ همه کس قصه آن سه تا خوک را می‌داند، هر بچه‌ای می‌داند. و می‌خواییده. فکر می‌کرده که حالا لوسی می‌تواند خودش بقیه‌اش را به یاد بیاورد و خوابش ببرد... وقتی کسانی هستند که رأی بدهند و کسانی هم که انتخاب بشوند، در آن جزیره لعنتی؛ و سنتی که مثل برج لندن خدشه‌ناپذیر است؛ و چرخ‌های که می‌گردند و می‌گردند، با آن شعرها و رمان‌ها... چند ماه است که کید فقط آثار دی. اچ. لارنس را می‌خواند. و من آدمی را می‌شناسم _ هیچ‌کس باور نمی‌کند، می‌دانم _ که ده سال تمام فقط کارهای بالزاک را می‌خواند. وقتی دیدمش، دفعه چهارم بود که «دختر عمو بت» را می‌خواند و با چه وقاری از این مراسم ابدی خواندن و بازخواندن‌ها حرف می‌زد. و شاید زنده بود تا بار دیگر بابا گوریو، زنبق دره، چرم ساگری و نمی‌دانم مثلاً دختر عمو بت را بخواند. وقتی می‌شود به خاطر کریستین، دیدن دوباره کریستین، یک هفته، یک ماه، چند ماه دوام آورد، نق‌نق نکرد و حتی ننوشت و باز سر حال بود، چرا نمی‌شود به آن پوسته تکیه داد و منتظر لحظه‌های اوج، یا فرود _ که خود اوجی دیگر است _ به خواب خرگوشی ادامه داد؟ همه اینها _ این آدم‌هایی را می‌گویم که به زبانی حرف می‌زنند که حالا من کم‌کم، اگر بخواهم، می‌توانم بفهمم _ آن قدر خالی، و ساده‌اند، و حتی احمق که

کید احمق است.

که آدم باورش نمی‌شود الیوت از آنها بوده است یا فاکنر و یا حتی دی. اچ. لارنس و نمی‌دانم بی‌تس.

کارها شده است، همه کارها شاید. و یا می‌شود. و کار تو فقط این است که گوشه‌اش را بگیری، گرفته‌ای. و حالا دیگر فقط باید نشست. وقتی آدم حشیش می‌کشد _ شاید اولین بار این‌طور بشود _ سردش می‌شود، جدا از دیگران و سرد، معلق در آب سرد چاه، یا محصور در دیواره‌هایی اما نفوذناپذیر، محفظه‌ای از شیشه. و همیشه از بس زمان زود می‌گذرد، زمان ذهنی، فکر می‌کنی که در گذار بر این خط، در فاصله آن لحظه و این لحظه که تو در آنی، وقفه‌ای، یک چاه هوایی بوده است که در آن به مدت یک لحظه نه، یک سال از دیگران، از آنها که لبخند را مثل صورتکی به صورتشان آویخته‌اند غافل مانده‌ای، حرف نزده‌ای، سرگرمشان نکرده‌ای. وجودی زائد و ملال‌آور. و وقتی حرف می‌زنی فقط

صورتک‌هاشان، آن‌هم جایی که دهان است تکان می‌خورد، و بس. و دیوار. و باز... می‌گفتم، که همیشه تو سریع‌تر از زمان رفته‌ای و مغبون و تنها و خندان، گاهی به قهقهه، بی‌آنکه واقعاً شاد باشی، مثل کید، درست مثل کید. و باز دوباره چاه هوایی، حالت تعلیق. و عقربه در تمام این لحظات فقط سه دقیقه، نه، دو دقیقه پیش رفته است. وقتی آنها حرف می‌زنند یا حرکتی می‌کنند _ هر حرکت بی‌معنی، حتی شکستن بندانگشت‌ها یا صاف کردن موهای بور تا روی شانه‌ها و پائین‌تر _ همه را می‌خنداند. و تو می‌دانی که خندیده‌ای، که صورتک خنده با سریشم به دهان، به پوزه‌ات چسبیده است و انگار هیچ‌وقت نمی‌توانی آن را بشویی، در حالی که نمی‌خواهی بخندی، آن‌هم آن قدر بلند. و وجود دیگران، آنهایی که در اطراف روی صندلی‌ها یا صندلی راحتی یا حتی روی زمین پلاس شده‌اند، فقط برای خنداندن است. برای همین ضروری‌اند. هیچ‌وقت نباید به تنهایی حشیش کشید. نمی‌دانم. اما فکر می‌کنم جرات نکنم این را تجربه کنم. تنها و سرد و مغبون. انگار هیچ‌کاره‌ای. و باز همان چاه. نمی‌شود درآینه نگاه کرد و به تصویر خود درآینه خندید و وقتی تصویر می‌خندد، به خنده تصویر خندید و منتظر تکان خوردن صورتک چسبیده به صورت ماند و لب‌ها و دو چین کنار لب‌ها و باز. تا کی؟ وقتی هم سر حساب می‌شوی و فکر می‌کنی گویا سال‌هاست که مدام خندیده‌ای، گفتم که فقط دو دقیقه طول کشیده است. و اگر بخواهی می‌توانی باز... پاک نمی‌شود، جداً. ندیده‌ام کسی بتواند پاکش کند. کید حشیش را ترجیح می‌دهد. به تنهایی حتی اگر گیرش بیاید می‌کشد. اگر نکشد؟ مشکل همین‌جاست، و برای همین باید حاشیه رفت، و شاید هم برای همین تذهیب حاشیه بیشتر وقت می‌گرفته است. کریستین چی؟ آن شب او هم می‌خندید. به من نگاه می‌کرد و می‌خندید. سعید نبودش. داشتم آهسته آهسته جای سعید را می‌گرفتم، بی‌آنکه بخوام. یا می‌خواستم و بازی درآورده بودم. به کریستین گفتم: مثل احمق‌ها، نه؟

و اشاره کردم به صورتم، به خطوطی که کنار لب‌هایم حک شده بود یا نفر.

گفت: همین‌طور است.

چرا حالا می‌فهمم؟ حالا؟ و آن شب نفهمیدم که کید داشت از راه گوش من و زبان من به سعید می‌فهماند که نباید بیاید، آن هم پس از رسوایی آن شب. آن شب که... نه، گفتن ندارد. آخر سعید، بیچاره دوستم وسیله شده بود، مثل مضحکه‌ای در جلسه حشیش کشی. گفتم که آن شب نبودش. پس وسیله‌ای برای تجدید عهد، برای جالب کردن بوسه‌ها و عشوهای کهنه شده و قالبی کریستین برای کید، و یا برای پر باد کردن و از خواب بیدار کردن کید.

- ببینم، عصبانی که نیستی؟

- نه.

- جدی؟

- نه، ببین، مثلاً چقدر راحت می‌توانم بگویم: احمق نیست کید. احمق کید نیست. نیست کید یک احمق.

حالا که از رسیدن به مرکز، نگریستن به عمق چاهی که گفتم می‌ترسم و یا از دچار شدن به دور ابدی _ نکند همین قالب بالقوه باشد؟ _ از فاطمه می‌گویم.

فاطمه دختر خوبی است. کور است. از خیلی‌ها بهتر است. نه که معصوم باشد، اما از بس نسبت به حرکاتش، احساساتش، حتی واکنش‌های جنسی‌اش وفادار است از هر معصومی معصوم‌تر است. فقط این یکی اسمش بی‌مسمی نیست؛ شاید چون دیر به این احساس‌ها دل می‌بندد، یا به ندرت زیر و بم صدا، قطع و وصل‌های کلام و نمی‌دانم چه چیزهای دیگر برایش... قوی است. خودش می‌گوید. حتی وقتی مست است می‌گوید: «من قوی هستم.» و هست. یا از بس می‌گوید آدم می‌پذیرد که هست و اگر عرق بخورد، کم حتی، دیگر نیست، قوی نیست. شاید هم قوی نباشد. اصلاً قوی نیست. وقتی بخواهد، تنش، لرزش تنش نشان می‌دهد. هفت سال انگلستان بوده. از مخدر و این چیزها خوشش نمی‌آید، یا این‌طور می‌گوید. شاید هم با همان اگرها و شایدها بشود گفت که از مخدر خوشش می‌آید. برای همین من فکر می‌کنم که حشیش برای آنهاست، یا به آنها، به یانکی‌ها، فرنگی‌ها و همه آنهايي که فارسی نمی‌دانند و یا می‌دانند و فارسی را خراب می‌کنند بهتر می‌آید. نه که چون همه‌اش روی صندلی می‌نشینند، و دور از هم؛ یا سریع می‌شود ترتیب کشیدنش را داد؛ و اینکه برای اینها دیگر انسان فقط وسیله است، وسیله‌ای برای دور کردن ملال، مثل ترقه‌ای که آدم را از کرختی بیرون می‌آورد؛ و یا حتی وسیله‌ای برای رسیدن به اوج‌ها. با این زن یا آن مرد، چه فرق می‌کند؟ اگر بهتر بشود، اگر بهتر بتواند... شرقی‌ها بهترند، دیگر. گرم. یا اصلاً پر از عقده و آبندیده و از بس شنا نکرده‌اند و بی‌قاعده و رسم دست و پا می‌زنند برای آب جالبتر است، تازه‌تر است. اما می‌خواستیم بگویم به خاطر این چیزها نیست، و می‌بینم که هست. و باز. نباید ترسید. نه. مگر تورات نمی‌گوید که: «هرکس خون انسانی را بریزد به خاطر آن انسان خودش باید ریخته شود چون به هیأت خدا، خدا انسان را آفرید؟»

گفتم، کید... یا گفته‌ام که کید می‌دانست: رابطه سعید با کریستین را و دیر می‌آمد و می‌بایست دیر بیاید و اغلب مست. و بعد دیگر مثل اینکه نبود، وجودش در لفاف همان کرختی که مطلوب خودش بود پیچیده شده بود، یا اصلاً انگار پيله‌ای یا حتی پیراهنی سر تا پا و چسبان و به اندازه از وانهادگی یا این‌طور چیزها برایش بافته بودند. زمستان بود، گویا. برف باریده بود. همان شب را می‌گویم. و سعید می‌خواست قطع رابطه کند. فهمیده بود؟ نه. فکر نکنم. به فهمیدن اهمیت نمی‌دهد. وسیله‌اند برایش دیگر، کریستین یا هرکس دیگر، برای نزدیکی یا برگشت دوباره به زنش که دوست دارد و داشته است و باز... و این رشته همیشه سر دراز دارد. زود خسته می‌شود. سعید داشت دنبال یکی دیگر می‌گشت، و کریستین مزاحم بود. و من، هیچ‌کاره تماشاگر. زن پیشنهاد کرد: «برویم به خانه آنها.» چه بنامش؟ هرچه بخواهم می‌شود. بی‌چهره. یا از بس چهره‌اش از هر مشخصه‌ای عاری است، و بی‌خط و بی‌رنگ و شاید نجیب و خانه‌دار و نمی‌دانم... نمی‌شناسمش. زن سعید اسم خوبی است. زن سعید پیشنهاد کرد: «برویم به خانه آنها.» هنوز زنده بودیم. زود مست می‌شود. آن شب فهمیدم. من و سعید همه چیز را خریدیم و رفتیم. و خوردیم. خوب بود، همه چیز، که باز یک‌دفعه _ با آنکه برف بود و بیرون سرد _ کید

کید احمق است

کید به فرود اوج بی‌پناهی یا اصلاً معلق بودن در همان چاه هوایی که گفتم رسید و حشیش خواست و یا هر مخدر دیگری

که پیدا بشود. نقی زد و به پیشانی اش زد. یا می خواست بگوید: من اینجا هستم. ببینید: من کید هستم. و من شوهر کریستین ام. یا اصلاً: منم که سعید فاسق زن من است. آن هم با حرکات تند و عصبی دست و چهره و سیگار. زن سعید یک کلمه حتی انگلیسی نمی داند. سعید شاید فهمید و خواست برود، به بهانه خریدی، چیزی، تا مبادا طنابی بشود برای رهایی کید از آن چاه سرد که گفتم. کریستین هم رفت، با سعید. شاید برای این رفت که زن سعید آن شب جداً قشنگ شده بود: آرام و ساکت و بی تظاهر، با دو چشم هوشیار و باز، تکیه داده به مخده، پاها دراز کرده، سر تا پا سیاه پوشیده. یا برای این رفت که به قول خودش سعید آن همه nice شده بود و سرد بود و دیگر اینکه کریستین می بایست باش خداحافظی کند. شاید هم هیچ کدام. هیچ چیز دلیل هیچ چیز نمی شود، مثل همان خنده ها، وقتی آدم حشیش کشیده باشد. گفتم که حشیش مثل اینکه برای آنهاست، یا در خور روحیه آنها. آن شب حشیش کشی وقتی یکی خم شد و یک شیرینی را برداشت و نگاهش کرد و گذاشت کمی آن طرف تر، همه خندیدند. و دیگری، صاحبخانه گویا _ امریکایی بود _ که خم شد و یک شیرینی دیگر یا همان اولی را برداشت و با دقت دنبال جایی گشت و گشت، با دقت و وسواس یک جستجوگر و باز همان جای اولش گذاشت، همه خندیدند. و دیگری، همان اولی، یک شیرینی دیگر را... من هم خندیدم. تکرار مداوم اما بی حاصل یک حرکت نبود تا پوچی را القا کند یا شکنجه را. اصلاً القای هیچ چیز نبود. همه می خندیدیم. و من فکر کردم یک ساعت است که دارند بازی می کنند. ده دقیقه شده بود. هیچ وقت تا آن حد از دست ساعتم ذله نشده بودم. می گفتم که... نه، می خواستم بگویم، کریستین سعید را بوسید، یا لب به لب بدهاند توی ماشین و زن سعید دم در. همین و بعد... که چی؟ سعید نمی داند. نمی خواهد بداند. برای آن دو تا که با شیرینی ها بازی می کردند نفس حرکت نه، نفس دقت، ادای دقت و جستجو را درآوردن شاید مطرح بود. آن وقت، یعنی بعد از آنکه سعید و زن سعید رفتند دیدم که کید بیدار شده است، پوسته دریده شده بود و فکر می کردم... نه. هیچ فکری نمی کردم. بهت زده بودم. آخر ما ایرانی ها... کید داد می زد:

– فاحشه!

به کریستین می گفتم. و دنبالش چیزهایی که نمی فهمیدم. و بعد، فردا، با چه ترسی رفتم بینمشان، و با دلهره و شادی پیدا کردن مضمونی تازه که اقللاً حالا که بیدار شده است حتماً پشت هر حرکتش فاجعه ای، چیزی هست. آن شب حشیش کشی اگر می توانستم سوزنی را تماماً در ران صاحبخانه فرو می کردم تا بینم باز می تواند یک شیرینی را بردارد، نگاه کند، نگاه کند، بگردد، بگردد و بعد دو نیمه اش کند. و بعد؟ _ یادم نیست. کریستین و کید و «رزا» و «جون» لعنتی مثل معمول هر هفته شان توی سالن هتل فلان نشسته بودند، گرد هم. نه. گرد هم نبودند. بچه ها داشتند این طرف و آن طرف می دویدند. و کید و کریستین روبه روی هم نشسته بودند و حرف می زدند. گونه هاشان گل انداخته بود. وقتی من رسیدم کید داشت سیگار کریستین را با فندکش روشن می کرد. فندکش گازی است.

چرا نفهمیدم؟ یا اصلاً بازی کردم؟ سعید دیگر راحت شد. یک شب، دو روز و اقللاً یک ماه، یا حتی بیشتر سربه راه شد و ماندگار در خانه، نه به ضرورت یا به قصد فریب، بلکه با رضای خاطر. همان روز، یعنی بعد از همان ظهر که از کید و کریستین جدا شدم و از بچه ها... نه خدایا، سه چهار روز بعد _ آخر آنها، هر دو تاشان را می گویم، فرنگ نرفته اند. سعید از حشیش خوشش نمی آید و زن هیچ گاه به هیچ مخدری لب نزده است. می خواستم بگویم یک هفته بعد دیدم که سعید راضی است. و زن سعید هم راضی است و گونه هاشان... انگار همدیگر را دوباره کشف کرده بودند.

من چرا نفهمیدم؟ و حالا؟ مگر می‌شود به این زودی و راحتی تمامش کرد؟ یا من نمی‌توانم، مثل سعید. من برای چه؟ چه چیزی داشتم که می‌خواستم از دید این یا آن یکی، یعنی از چشم میشی و درشت کریستین دوباره بینمش، دوباره کشفش کنم؟ من اصلاً حشیش را نپسندیدم. همان یک دفعه کافی بود، ولی مگر می‌شود فراموش کرد، آن‌هم وقتی کید آن‌همه آرام گفت که:

- چرا سعید باز اینجا می‌آید؟ مگر نمی‌بیند که من نمی‌خواهم بینمش؟

اما تو روی من گفت و بلند، و به من. چقدر خوب است که کسی روبه‌روی آدم بلند بلند حرف بزند _ هرچه می‌خواهد بگوید مهم نیست، توهین هم باشد باشد _ و آدم نفهمد. یا من نفهمیدم که قبل یا بعد از اینکه گفت:

- مگر نمی‌بینی که من نمی‌خواهم...

ولش! من احمقم. احمق منم. من احمق است.

ادامه

و شام بود و صبح بود، **روزی چهارم.**

کریستین و کید

- مگر نمی‌بینی که من نمی‌خواهم بینمت، نمی‌خواستم بینمت، هیچ وقت.

به انگلیسی گفت البته، و با فریاد. اما از بس جمله آشنا بود فهمیدم. یک بار دیگر همین جمله را گفته بود، اما آهسته و آرام. گفته بود، نه به من، برای من. برای همین نفرتش را نه در صدایش که در چشم‌های سرخ‌شده‌اش نشان داده بود، یا تلاش کرده بود که استفاده، یا سوءاستفاده...

آرام باش، مرد. اما اشتباه از من نبود. می‌خواستم و بارها گفته بودم، حتی به کریستین، که من تماشاچی بودن را ترجیح می‌دهم، روی صحنه بد بازی می‌کنم. یعنی نمی‌شود هم بازی کرد و هم فکر کرد که بازی می‌کنم و هم به نوشتن، به ثبت کردن و یا راست و ریست کردن داستانی از این جدی بازی‌ها... خفه شدم. راستش آن قدر _ حالا را می‌گویم _

زندگی _ اگر بشود اسمش را زندگی گذاشت _ در من و نه در کنار من تند می‌گذرد که گاه فکر می‌کنم مجال ثبتش نیست، چه برسد به اینکه روزی از آنها خمیرمایه‌ای برای... به هرصورت سریع است. و تاسف در همین است. نشست ندارد. مثل دیدار سرهای آدم‌های مختلف است در پیاده‌رو: تند و گذرا؛ سبیل نازک پشت لب؛ موی آشفته و شانه نکرده، دست، فقط یک دست؛ دو تا بی‌آنکه صورتشان را ببینی، فرصت نشد که ببینی. و همه‌شان، یا هر یک از این همه همان قدر حق دارند در موردشان بنویسی که این یکی، مثلاً «کید». و چرا کید؟ می‌دانم. اما هر اسم دیگری همین قدر نارسا بود، حتی اسم خودش. شاید چون شوهر کریستین است کید بهتر است، و یا چون کریستین ناچار است با او باشد، تمام عمر... کید! کید! کید!

ده سال یا بیست سال دیگر وقتی بیرون خانه آن باران لعنتی _ خودشان می‌گویند: **damned** _ یکریز می‌بارد و آنها، کید و کریستین، کنار بخاری نشسته‌اند و کریستین چیزی می‌بافد، برای بچه رزا یا جون لعنتی، و کید روزنامه می‌خواند، اگر یک لحظه، فقط، حرکت مغشوش و انگار ابدی میله‌های بافتنی متوقف شود و کید بپرسد:

- What is the matter, love?

و کریستین بگوید:

- Nothing.

و باز میله‌ها... کید باش مرد، برای همیشه کید، یا برای من.

چرا نمی‌شود در مورد همه نوشت؛ در مورد همه چهره‌ها، همه حرکات، همه حوادث؟ مگر این برگ یا آن سنگ، یا مثلاً لرزش آن انگشت‌ها هنگام سیگار کشیدن از آن فریاد گویاتر نبود؟ یا مگر باید همیشه پشت هر حرکت یک فاجعه خفته باشد، یا پشت یک قول، تا ارزش نوشتن داشته باشد؟

- چرا سعید نمی‌فهمد که من نمی‌خواهم ببینمش، نمی‌خواستم ببینمش، هیچ وقت؟

به انگلیسی گفت البته. گفتم. و گفتم که آرام گفت و آهسته، همان وقت که من هیچ‌کاره بودم، یا می‌خواستم فقط تماشاچی باشم و از بیرون ببینم، تکه‌تکه، همان طور که همه زندگی را می‌بینیم، یا اصلاً خودش این‌طور است. وقتی نمی‌دیدمشان، نبودند، چیزهایی می‌گذشت، گذشته بود، که با یک جمله و حتی یک ساعت حرف زدن نمی‌شد همه‌شان را مرور کرد، در جریان همه‌شان قرار گرفت. چرا بترسم یا خجالت بکشم که نشناختم، که نمی‌توانم حق کید، کید عزیز را ادا کنم؟ یا اصلاً: من که برای تو نمی‌نویسم، کید؟ اینجا برای من چیزی که مطرح است ارتباط این ساختمان ذهنی من است، این چیزی که نمی‌دانم چطور و با چه مجوزی می‌خواهد این فروریختگی، تکه‌تکه بودن‌ها، ناقص بودن‌ها و هزار چیز نداشتن‌ها را شکل بدهد. گفتم ارتباط، و می‌بایست بگویم تحمیل، یعنی تحمیل این ساختمان ذهنی من به این تکه‌پاره‌ها و این کلمات، بی‌آنکه ادعای این باشد که بخوام برای خودم، دیوار خودم پشتیبانی، شمعی از اینها فراهم

خوب، کید، کید عزیز. موهایش بور است. این یک. چشم‌ها سبز. این دو. نرمک سبیلی بر پشت لب. این سه. چانه باریک. و نمی‌دانم دیگر چه. از اینها چه می‌توان فهمید؟ موها صاف تا روی گوش‌ها و فروآویخته تا یخه کت یا یخه پیراهن. این هم شش. می‌بینی؟ هیچ. می‌شود گفت: عصبی یا دمدمی؛ همیشه در اوج یا در فرود؛ شاد شاد یا غمگین غمگین، آن قدر که آدم فکر می‌کند هیچ‌گاه لحظه‌ای میان این لحظات را نداشته است. و گاه که در این گونه لحظات است، یا فکر می‌کنی که غافلگیرش کرده‌ای، خواب است، در بیداری خواب است، بی‌صدا، آرام، نشسته کنار تو و در خواب. بیدار خواب.

- مجبور نیستی سرگرم کنی؟

و دیگر اینکه خسته، نه از کار، از بی‌هدفی. اما آخر کسانی هستند، آنجا، در آن جزیره لعنتی، که به جای او و برای او می‌اندیشند. رادیو ندارند. روزنامه؟ ندیدم که بخوانند. گاهی البته، اگر پیدا کنند، ورق می‌زنند. شاید هم فقط درگیر با بودن یا نبودن قدیمی‌شان. برای همین مشکل‌تر است، زندگی. و برای همین هر چیز تازه، حتی مخدر، برایشان جالب است، سرگرمشان می‌کند. و دیگر چی؟ به غیر از عرق و حرف زدن و مخدر؟ هر چه می‌خواهد باشد. دیگر چه، هان؟ زن. با زن‌ها آن قدر سریع خودمانی می‌شود که ماتت می‌برد، یا حسودیت می‌شود، یا فکر می‌کنی... ولش! اگر می‌گفتم خودم هم باور نمی‌کردم. خوب، اگر ندیده باشی چه کسی می‌تواند کید را از میان انبوه جمعیت پیاده‌رو چهارباغ اصفهان نشانم بدهد؟ مو بور. چشم سبز. و گونه‌های برجسته، کمی، از لاغری. این هم هفت. و سی و دو ساله. گفتم مثل اینکه. هان، چه کسی؟

چند پرنده، چند هزار پرنده باید بمیرند تا کسی، شاعری، شعری بگوید؟ از برگ‌ها نگفتم. یا از انسان‌ها. چند میلیون؟ و چقدر شعر کم داریم و داستان. اغلب حذف می‌کنیم دیگر. نادیده گرفتن نیست، حذف کردن است، به عمد هم. حذف واقعیتی است که دیده‌اند، یا ندیده‌اند. اما نشده است _ یا من دلم می‌خواهد تا حالا چنین اتفاقی نیفتاده باشد، برای هیچ کس _ که پرنده‌ای به خاطر آنکه شاعری شعری بگوید پرپر بزند و بمیرد، یا آدمی به خاطر اینکه کسی داستانی را. و برای من دارد اتفاق می‌افتد. مگر نگفتم یک حرکت دست، عاری از هر مفهوم کنایی حتی، همان قدر می‌تواند ارزش داشته باشد که مرگ یک پرنده؟ می‌بینی کید، چقدر آرام شده‌ام؟ می‌بینی که اندیشیدن به آن قالب بالقوه که سرانجام این فروریختگی‌ها را در بر خواهد گرفت، حتماً، و گوش دادن به صدای این کلمات چه جادوگری‌ها که نمی‌کند؟ اما برای تو؟ مگر می‌شود همیشه خواننده بود؟ نمی‌شود. می‌دانم. اما باور کن آنها که در متن هستند بی‌دلهره یا تشویش داشتن در مورد این nonsenseها زندگی می‌کنند. تعریف زندگی را، یا پیدا کردن حد و رسم انسان را باید از روی آنها، از روی الگوی آنها پیدا کرد. اما بگذار ببینم، شاید باز بشود خشمی، نفرتی، حسادتی چیزی با تذکار مجدد این اسم بی‌موسوم در خود ایجاد کنم، تا شاید باز بشود به خاطر تو هم که شده، یا به خاطر آن قالب کذایی قلمی بزنم.

موها بور. چشم‌ها سبز. نه، دیگر شماره‌ای در کار نخواهد بود. و اینکه:

کید احمق است.

احمق است کید.

احمق، کید است.

سی سال یا سی و دو سال. نمی دانم. و باز مثل چون لعنتی است. صبح زود بیدار شده بود _ چون لعنتی را می گویم. شب قبل پارتی داشتند، یا شب زنده داری چیزی. نمی دانم. و هیچ کس هم نمی خواست، یا نمی توانست ساعت چهار که هیچ، ساعت هشت حتی بیدار بشود و ببیند که: بمیرم، حیوانکی جون، بیدار شده است. و جون سرفه می کرد، آن هم با فاصله. و فاصله، فاصله از این آدم تا آن آدم بود. من اینجا هستم. ببینید، این که سرفه می کند، این که صبح زود بیدار شده است، و اسمش جون است... و سرفه می کرد. تا کی؟ تا وقتی که یکی _ کریستین به گمانم، از صدایش شناختمش _ از آن اتاق داد زد:

- Yes, I know, you are there.

هست کید یک احمق؟ نه. فکر نمی کنم. می دانست. می دید _ با سعید را می گویم _ حتی در لحظاتی که مست بود، که حشیش کشیده بود، که در حالتی میان خواب و بیداری بود. و شاید اینها برای ادامه این با هم بودن، کنار هم خوابیدن هر شبشان احتیاج به وسیله ای، آدمی، دارند تا از خواب بیدارشان کند، تا دوباره یکدیگر را کشف کنند: از چشم آن دیگری؛ آن فاسقه بلندقد عینکی، با گونه های سرخ و موهای بلند و بور و همیشه غمگین و آماده دلبری از هر کس و باز غمگین و تنها؛ و آن فاسق که سعید باشد؛ یا یکی دیگر که مثلاً من باشم. آن وقت باز آن دستها، آن انگشت های سفید و کشیده و آن گردن سفید اما کوچک و آن پستان های کوچک و دخترانه برایشان جالب می شود، و آن دو چشم سبز. یکی از تارهای گیتار مدت ها است پاره شده است و کید دیگر نمی زند، درستش هم نمی کند، یا نمی تواند. و شاید هم... چرا همیشه باید غیر مستقیم یکی را شناخت، یکی را حتی نگاه کرد؟ نمی دانم. فاسقه کید انگار، یا یکی دیگر از همان زن ها که کید آن همه راحت با آنها اخت می شد و شانه به شانه آنها می نشست و حرف می زد و نمی دانم از چی... می گفتم، یکی از همین ها می گفت: پدرم هر شب می آمد روی صندلی کنار تختم می نشست و می گفت:

- عزیزم، می خواهی برایت قصه بگویم؟

من با شوق فریاد می زدم: بله، می خواهم.

و فکر می کردم که دیگر امشب... و پدرم می گفت:

- روزی بود و روزگاری، سه تا خوک کوچک بودند که توی یک کلبه کوچک زندگی می کردند. یک صبح آفتابی یکی از خوک ها...

و خوابش می برد. هر شب همین جاها خوابش می برد. من داد می زدم: پدر، پدر، بعدش چی شد؟

او خواب بود و خرناسه می کشید. هیچ وقت، هیچ وقت داستان را تمام نکرد.

می دانم. اما شناختن یک آدم جز به طور غیر مستقیم ممکن نیست. و پدر، پدر آن زن _ حالا بگیریم که خسته نبوده، مست نبوده _ مگر صدها بار از پدرش، از مادرش، و حتی از مادر بزرگش هر شب همین قصه را شنیده بود؟ یا اقلأً یک بار هم پیش نیامده که وقتی ابن زن، لوسین مثلاً، لوسی لعنتی نق نقو بوده، تمام قصه را شنیده باشد؟ دست آخر ممکن است پدر فکر کرده: لوسی می داند؛ چه احتیاجی هست که بگویم؟ همه کس قصه آن سه تا خوک را می داند، هر بچه ای می داند. و می خوابیده. فکر می کرده که حالا لوسی می تواند خودش بقیه اش را به یاد بیاورد و خوابش ببرد... وقتی کسانی هستند که رأی بدهند و کسانی هم که انتخاب بشوند، در آن جزیره لعنتی؛ و سنتی که مثل برج لندن خدشه ناپذیر است؛ و چرخه که می گردد و می گردد، با آن شعرها و رمان ها... چند ماه است که کید فقط آثار دی. اچ. لارنس را می خواند. و من آدمی را می شناسم _ هیچ کس باور نمی کند، می دانم _ که ده سال تمام فقط کارهای بالزاک را می خواند. وقتی دیدمش، دفعه چهارم بود که «دختر عمو بت» را می خواند و با چه وقاری از این مراسم ابدی خواندن و باز خواندن ها حرف می زد. و شاید زنده بود تا بار دیگر بابا گوریو، زنبق دره، چرم ساغری و نمی دانم مثلاً دختر عمو بت را بخواند. وقتی می شود به خاطر کریستین، دیدن دوباره کریستین، یک هفته، یک ماه، چند ماه دوام آورد، نق نق نکرد و حتی نوشت و باز سر حال بود، چرا نمی شود به آن پوسته تکیه داد و منتظر لحظه های اوج، یا فرود _ که خود اوجی دیگر است _ به خواب خرگوشی ادامه داد؟ همه اینها _ این آدمهایی را می گویم که به زبانی حرف می زنند که حالا من کم کم، اگر بخواهم، می توانم بفهمم _ آن قدر خالی، و ساده اند، و حتی احمق که

کید احمق است.

که آدم باورش نمی شود الیوت از آنها بوده است یا فاکنر و یا حتی دی. اچ. لارنس و نمی دانم بیتس.

کارها شده است، همه کارها شاید. و یا می شود. و کار تو فقط این است که گوشه اش را بگیری، گرفته ای. و حالا دیگر فقط باید نشست. وقتی آدم حشیش می کشد _ شاید اولین بار این طور بشود _ سردش می شود، جدا از دیگران و سرد، معلق در آب سرد چاه، یا محصور در دیواره هایی اما نفوذناپذیر، محفظه ای از شیشه. و همیشه از بس زمان زود می گذرد، زمان ذهنی، فکر می کنی که در گذار بر این خط، در فاصله آن لحظه و این لحظه که تو در آنی، وقفه ای، یک چاه هوایی بوده است که در آن به مدت یک لحظه نه، یک سال از دیگران، از آنها که لبخند را مثل صورتکی به صورتشان آویخته اند غافل مانده ای، حرف نزده ای، سرگرمشان نکرده ای. وجودی زائد و ملال آور. و وقتی حرف می زنی فقط صورتک هاشان، آن هم جایی که دهان است تکان می خورد، و بس. و دیوار. و باز... می گفتم، که همیشه تو سریع تر از زمان رفته ای و مغبون و تنها و خندان، گاهی به قهقهه، بی آنکه واقعاً شاد باشی، مثل کید، درست مثل کید. و باز دوباره چاه هوایی، حالت تعلیق. و عقربه در تمام این لحظات فقط سه دقیقه، نه، دو دقیقه پیش رفته است. وقتی آنها حرف می زنند یا حرکتی می کنند _ هر حرکت بی معنی، حتی شکستن بند انگشتها یا صاف کردن موهای بور تا روی شانه ها و پائین تر _ همه را می خنداند. و تو می دانی که خندیده ای، که صورتک خنده با سریشم به دهان، به پوزه ات چسبیده است

و انگار هیچ وقت نمی توانی آن را بشویی، در حالی که نمی خواهی بخندی، آن هم آن قدر بلند. و وجود دیگران، آنهایی که در اطراف روی صندلی ها یا صندلی راحتی یا حتی روی زمین پلاس شده اند، فقط برای خندانن است. برای همین ضروری اند. هیچ وقت نباید به تنهایی حشیش کشید. نمی دانم. اما فکر می کنم جرات نکنم این را تجربه کنم. تنها و سرد و مغبون. انگار هیچ کاره ای. و باز همان چاه. نمی شود درآینه نگاه کرد و به تصویر خود درآینه خندید و وقتی تصویر می خندد، به خنده تصویر خندید و منتظر تکان خوردن صورتک چسبیده به صورت ماند و لبها و دو چین کنار لبها و باز. تا کی؟ وقتی هم سر حساب می شوی و فکر می کنی گویا سالهاست که مدام خندیده ای، گفتم که فقط دو دقیقه طول کشیده است. و اگر بخواهی می توانی باز... پاک نمی شود، جداً. ندیده ام کسی بتواند پاکش کند. کید حشیش را ترجیح می دهد. به تنهایی حتی اگر گیرش بیاید می کشد. اگر نکشد؟ مشکل همین جاست، و برای همین باید حاشیه رفت، و شاید هم برای همین تذهیب حاشیه بیشتر وقت می گرفته است. کریستین چی؟ آن شب او هم می خندید. به من نگاه می کرد و می خندید. سعید نبودش. داشتم آهسته آهسته جای سعید را می گرفتم، بی آنکه بخواهم. یا می خواستم و بازی درآورده بودم. به کریستین گفتم: مثل احمقها، نه؟

و اشاره کردم به صورتم، به خطوطی که کنار لبهایم حک شده بود یا نفر.

گفت: همین طور است.

چرا حالا می فهمم؟ حالا؟ و آن شب نفهمیدم که کید داشت از راه گوش من و زبان من به سعید می فهماند که نباید بیاید، آن هم پس از رسوایی آن شب. آن شب که... نه، گفتن ندارد. آخر سعید، بیچاره دوستم وسیله شده بود، مثل مضحکه ای در جلسه حشیش کشی. گفتم که آن شب نبودش. پس وسیله ای برای تجدید عهد، برای جالب کردن بوسه ها و عشوه های کهنه شده و قالبی کریستین برای کید، و یا برای پر باد کردن و از خواب بیدار کردن کید.

- ببینم، عصبانی که نیستی؟

- نه.

- جدی؟

- نه، ببین، مثلاً چقدر راحت می توانم بگویم: احمق نیست کید. احمق کید نیست. نیست کید یک احمق.

حالا که از رسیدن به مرکز، نگرستن به عمق چاهی که گفتم می ترسم و یا از دچار شدن به دور ابدی _ نکند همین قالب بالقوه باشد؟ _ از فاطمه می گویم.

فاطمه دختر خوبی است. کور است. از خیلی ها بهتر است. نه که معصوم باشد، اما از بس نسبت به حرکاتش، احساساتش، حتی واکنش های جنسی اش وفادار است از هر معصومی معصوم تر است. فقط این یکی اسمش بی مسمی نیست؛ شاید

چون دیر به این احساس‌ها دل می‌بندد، یا به ندرت زیر و بم صدا، قطع و وصل‌های کلام و نمی‌دانم چه چیزهای دیگر برایش... قوی است. خودش می‌گوید. حتی وقتی مست است می‌گوید: «من قوی هستم.» و هست. یا از بس می‌گوید آدم می‌پذیرد که هست و اگر عرق بخورد، کم حتی، دیگر نیست، قوی نیست. شاید هم قوی نباشد. اصلاً قوی نیست. وقتی بخواید، تنش، لرزش تنش نشان می‌دهد. هفت سال انگلستان بوده. از مخدر و این چیزها خوشش نمی‌آید، یا این طور می‌گوید. شاید هم با همان اگرها و شایدها بشود گفت که از مخدر خوشش می‌آید. برای همین من فکر می‌کنم که حشیش برای آنهاست، یا به آنها، به یانکی‌ها، فرنگی‌ها و همه آنهايي که فارسی نمی‌دانند و یا می‌دانند و فارسی را خراب می‌کنند بهتر می‌آید. نه که چون همه‌اش روی صندلی می‌نشینند، و دور از هم؛ یا سریع می‌شود ترتیب کشیدنش را داد؛ و اینکه برای اینها دیگر انسان فقط وسیله است، وسیله‌ای برای دور کردن ملال، مثل ترقه‌ای که آدم را از کرختی بیرون می‌آورد؛ و یا حتی وسیله‌ای برای رسیدن به اوج‌ها. با این زن یا آن مرد، چه فرق می‌کند؟ اگر بهتر بشود، اگر بهتر بتواند... شرقی‌ها بهترند، دیگر. گرم. یا اصلاً پر از عقده و آبندیده و از بس شنا نکرده‌اند و بی‌قاعده و رسم دست و پا می‌زنند برای آب جالبتر است، تازه‌تر است. اما می‌خواستیم بگوییم به خاطر این چیزها نیست، و می‌بینم که هست. و باز. نباید ترسید. نه. مگر تورات نمی‌گوید که: «هرکس خون انسانی را بریزد به خاطر آن انسان خودش باید ریخته شود چون به هیأت خدا، خدا انسان را آفرید؟»

گفتم، کید... یا گفته‌ام که کید می‌دانست: رابطه سعید با کریستین را و دیر می‌آمد و می‌بایست دیر بیاید و اغلب مست. و بعد دیگر مثل اینکه نبود، وجودش در لفاف همان کرختی که مطلوب خودش بود پیچیده شده بود، یا اصلاً انگار پيله‌ای یا حتی پیراهنی سر تا پا و چسبان و به اندازه از وانهادگی یا این طور چیزها برایش بافته بودند. زمستان بود، گویا. برف باریده بود. همان شب را می‌گویم. و سعید می‌خواست قطع رابطه کند. فهمیده بود؟ نه. فکر نکنم. به فهمیدن اهمیت نمی‌دهد. وسیله‌اند برایش دیگر، کریستین یا هرکس دیگر، برای نزدیکی یا برگشت دوباره به زنش که دوست دارد و داشته است و باز... و این رشته همیشه سر دراز دارد. زود خسته می‌شود. سعید داشت دنبال یکی دیگر می‌گشت، و کریستین مزاحم بود. و من، هیچ‌کاره تماشاگر. زن پیشنهاد کرد: «برویم به خانه آنها.» چه بنامش؟ هرچه بخوایم می‌شود. بی‌چهره. یا از بس چهره‌اش از هر مشخصه‌ای عاری است، و بی‌خط و بی‌رنگ و شاید نجیب و خانه‌دار و نمی‌دانم... نمی‌شناسمش. زن سعید اسم خوبی است. زن سعید پیشنهاد کرد: «برویم به خانه آنها.» هنوز زنده بودیم. زود مست می‌شود. آن شب فهمیدم. من و سعید همه چیز را خریدیم و رفتیم. و خوردیم. خوب بود، همه چیز، که باز یک‌دفعه _ با آنکه برف بود و بیرون سرد _ کید

کید احمق است

کید به فرود اوج بی‌پناهی یا اصلاً معلق بودن در همان چاه هوایی که گفتم رسید و حشیش خواست و یا هر مخدر دیگری که پیدا بشود. نقی زد و به پیشانی‌اش زد. یا می‌خواست بگوید: من اینجا هستم. ببینید: من کید هستم. و من شوهر کریستین‌ام. یا اصلاً: منم که سعید فاسق زن من است. آن هم با حرکات تند و عصبی دست و چهره و سیگار. زن سعید یک کلمه حتی انگلیسی نمی‌داند. سعید شاید فهمید و خواست برود، به بهانه خریدی، چیزی، تا مبادا طنابی بشود برای رهایی کید از آن چاه سرد که گفتم. کریستین هم رفت، با سعید. شاید برای این رفت که زن سعید آن شب جداً قشنگ شده بود: آرام و ساکت و بی‌تظاهر، با دو چشم هوشیار و باز، تکیه داده به مخده، پاها دراز کرده، سر تا پا سیاه پوشیده. یا

برای این رفت که به قول خودش سعید آن همه nice شده بود و سرد بود و دیگر اینکه کریستین می‌بایست باش خداحافظی کند. شاید هم هیچ کدام. هیچ چیز دلیل هیچ چیز نمی‌شود، مثل همان خنده‌ها، وقتی آدم حشیش کشیده باشد. گفتم که حشیش مثل اینکه برای آنهاست، یا در خور روحیه آنها. آن شب حشیش کشی وقتی یکی خم شد و یک شیرینی را برداشت و نگاهش کرد و گذاشت کمی آن طرف‌تر، همه خندیدند. و دیگری، صاحبخانه گویا _ امریکایی بود_ که خم شد و یک شیرینی دیگر یا همان اولی را برداشت و با دقت دنبال جایی گشت و گشت، با دقت و وسواس یک جستجوگر و باز همان جای اولش گذاشت، همه خندیدند. و دیگری، همان اولی، یک شیرینی دیگر را... من هم خندیدم. تکرار مداوم اما بی‌حاصل یک حرکت نبود تا پوچی را القا کند یا شکنجه را. اصلاً القای هیچ چیز نبود. همه می‌خندیدیم. و من فکر کردم یک ساعت است که دارند بازی می‌کنند. ده دقیقه شده بود. هیچ وقت تا آن حد از دست ساعتم ذله نشده بودم. می‌گفتم که... نه، می‌خواستم بگویم، کریستین سعید را بوسید، یا لب به لب بدهد تو می‌باشی و زن سعید دم در. همین و بعد... که چی؟ سعید نمی‌داند. نمی‌خواهد بداند. برای آن دو تا که با شیرینی‌ها بازی می‌کردند نفس حرکت نه، نفس دقت، ادای دقت و جستجو را درآوردن شاید مطرح بود. آن وقت، یعنی بعد از آنکه سعید و زن سعید رفتند دیدم که کید بیدار شده است، پوسته دریده شده بود و فکر می‌کردم... نه. هیچ فکری نمی‌کردم. بهت زده بودم. آخر ما ایرانی‌ها... کید داد می‌زد:

– فاحشه!

به کریستین می‌گفت. و دنبالش چیزهایی که نمی‌فهمیدم. و بعد، فردا، با چه ترسی رفتیم بینمشان، و با دلهره و شادی پیدا کردن مضمونی تازه که اقلماً حالا که بیدار شده است حتماً پشت هر حرکتش فاجعه‌ای، چیزی هست. آن شب حشیش کشی اگر می‌توانستم سوزنی را تماماً در ران صاحبخانه فرو می‌کردم تا بینم باز می‌تواند یک شیرینی را بردارد، نگاه کند، نگاه کند، بگردد، بگردد و بعد دو نیمه‌اش کند. و بعد؟ _ یادم نیست. کریستین و کید و «رزا» و «جون» لعنتی مثل معمول هر هفته‌شان توی سالن هتل فلان نشسته بودند، گرد هم. نه. گرد هم نبودند. بچه‌ها داشتند این طرف و آن طرف می‌دویدند. و کید و کریستین روبه‌روی هم نشسته بودند و حرف می‌زدند. گونه‌هاشان گل انداخته بود. وقتی من رسیدم کید داشت سیگار کریستین را با فندکش روشن می‌کرد. فندکش گازی است.

چرا نفهمیدم؟ یا اصلاً بازی کردم؟ سعید دیگر راحت شد. یک شب، دو روز و اقلماً یک ماه، یا حتی بیشتر سربه‌راه شد و ماندگار در خانه، نه به ضرورت یا به قصد فریب، بلکه با رضای خاطر. همان روز، یعنی بعد از همان ظهر که از کید و کریستین جدا شدم و از بچه‌ها... نه خدایا، سه چهار روز بعد _ آخر آنها، هر دو تاشان را می‌گویم، فرنگ نرفته‌اند. سعید از حشیش خوشش نمی‌آید و زن هیچ‌گاه به هیچ مخدری لب نزده است. می‌خواستم بگویم یک هفته بعد دیدم که سعید راضی است. و زن سعید هم راضی است و گونه‌هاشان... انگار همدیگر را دوباره کشف کرده بودند.

من چرا نفهمیدم؟ و حالا؟ مگر می‌شود به این زودی و راحتی تمامش کرد؟ یا من نمی‌توانم، مثل سعید. من برای چه؟ چه چیزی داشتم که می‌خواستم از دید این یا آن یکی، یعنی از چشم میشی و درشت کریستین دوباره بینمش، دوباره کشفش کنم؟ من اصلاً حشیش را نپسندیدم. همان یک دفعه کافی بود، ولی مگر می‌شود فراموش کرد، آن هم وقتی کید آن همه آرام گفت که:

- چرا سعید باز اینجا می‌آید؟ مگر نمی‌بیند که من نمی‌خواهم ببینمش؟

اما تو روی من گفت و بلند، و به من. چقدر خوب است که کسی روبه‌روی آدم بلند بلند حرف بزند _ هرچه می‌خواهد بگوید مهم نیست، توهین هم باشد باشد _ و آدم نفهمد. یا من نفهمیدم که قبل یا بعد از اینکه گفت:

- مگر نمی‌بینی که من نمی‌خواهم...

ولش! من احمقم. احمق منم. من احمق است.

ادامه

و شام بود و صبح بود، **روزی پنجم**.

در مرکز کره‌ای از آینه‌های معرق

- Who is this man, actually?

مادر پرسیده بود از کریستین. اشاره نکرده بود. ظاهرش مهم نبود، کت و شلوار مشکی‌اش مثلاً، یا کراوات سیاه خال‌دار و یا حتی موهای سیاه و انبوهش. و؟ و دیگر اینکه سیل هم داشت و موهای جلو سرش کم‌پشت شده بود، و حالا داشت برای پدر به انگلیسی حرف می‌زد. آنجا، زیر گنبد خواجه نظام‌الملک، حتماً از خواجه گفته بود و شاید از حسن صباح و از حشاشین. و حالا توی این شبستان درباره سنگ‌های مرمر حرف می‌زد و حتماً می‌گفت: اینها را به‌گمانم به‌جای نورگیر کار گذاشته‌اند.

تازه اگر لغت نورگیر را پیدا می‌کرد. شاید هم می‌گفت: به جای شیشه.

از اینجا، کنار مادر، که نگاه می‌کردی هرچه به ته شبستان نزدیک‌تر می‌شدی دایره‌های نور تیره‌تر می‌شد. اصلاً هر دایره نور رنگ بخصوصی داشت: از نارنجی باز شروع می‌شد و دست آخر می‌رسید به... آخرین دایره نور دیگر با تاریکی یکی می‌شد، چیزی محو و مبهم، مثل بدر ماه که زیر ابر باشد.

اینها را همان اول برای پدر گفته بود. و حالا هم حتماً می‌گفت که ستون‌ها را چرا این قدر قطور ساخته‌اند. و بعد هم پنجرهء مثبت‌کاری ته شبستان را نشان می‌دهد، با انگشت. وقتی هم کریستین و مادر برسند می‌بینند که بلندتر از پدر، کنار پدر ایستاده است و فقط نگاه می‌کند به پنجره و ریزه‌کاری‌هایی که دست و قلم معلوم نیست کی توی چوب در آورده بود.

دوربین اگر دست کریستین بود حتماً عکسی می‌گرفت: نیم‌رخ و سیگار به لب، خیره شده به ستونی یا پنجره‌ای. و در جواب مادر می‌گفت: خوب، همین است دیگر.

شاید هم پدر می‌گرفت، اگر ته شبستان تاریک نبود.

کریستین می‌دانست از اینکه مجبورش کرده است راهنما باشد دلخور است. آخر پنجره را که نشان داد مادر گفت:

- Oh, lovely, isn't it?

اما نمی‌دانست که...

- راستی، کی بود؟

به مادر و حتی پدر چه؟ پدر و مادر فقط یک هفته می‌ماندند. فقط یک هفته ماندند و رفتند. پدر از هر گوشه‌ای، گنبدی، کتیبه‌ای، عکسی برمی‌داشت. عکس محراب گچ‌بری شده را کریستین گرفت. مادر در دفترچهء کوچکش یادداشت می‌کرد، می‌پرسید و یادداشت می‌کرد. و بعد، یعنی حالا، در هالی فاکس، یا یورکشایر، یا یک شهر دیگر، توی اتاق نشیمن، کنار بخاری نشسته‌اند و عکس‌ها را نگاه می‌کنند، یا به آنهایی نشان می‌دهند که احیاناً خوانده‌اند:

«ای یاران، به ایرانیان دل مبنید که وفا ندارند، سلاح جنگ و آلت صلحشان دروغ است و خیانت. به هیچ و پوچ آدم را به دام می‌اندازند. هر قدر به عمارت ایشان بکوشی به خرابی تو می‌کوشند. دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است.»

تازه آنها از عکس‌ها چه می‌توانند بفهمند، همسایه‌ها یا همکاران مثلاً: مردهایی که پیپ می‌کشند و قهوه می‌خورند _ شکر فقط یک قاشق؛ و زن‌هایی که بافتنی به‌دست توی صندلی‌های راحتی، کنار بخاری‌های دیواری، خوابشان می‌برد؟ اصلاً چطور می‌شود با شنیدن یادداشت‌های مادر و دیدن عکس‌ها مسجد جمعه را ساخت، همین‌طور که هست؟ پدر نتوانست از شبستان عکس بردارد. تاریک بود، و فقط همان دوایر نوری که از صافی رگه‌دار مرمرها... درست مثل اینکه جابه‌جا روی زمین یک دایره رنگ ریخته باشند.

همه‌اش می‌پرسیدند. و کریستین می‌دانست که ذله‌اش می‌کنند. قبلاً گفته بود که برای اینها، بخصوص مادر، اصالت یک آدم مهم است، خانواده‌اش مثلاً، و بعد شغلش و بعد هم نجابت شاید. و دیگر چی؟ گفته بود که خسته‌کننده‌اند، مادر

بخصوص. گفته بود: پدر آدم ساکتی است.

ساکت بود، بخصوص اگر مادر آن نزدیکی‌ها نبود.

خوب، می‌شود گفت که گنبد تاج‌الملک چند قرن پیش ساخته شده است، و زمانش را حتی به سال مسیحی حساب کرد و عکسی هم گرفت طوری که انگار آجرها را رگه به رگه روی هم نگذاشته‌اند، بلکه اول گنبدطوری ساخته‌اند و بعد نشسته‌اند توی گنبد را با قلم و چکش تراشیده‌اند، یا درآورده‌اند. اما در مورد آن آدم چی؟

کریستین گفته بود، اما پدر نگرفته بود. فقط عکس محراب یا کتیبه را می‌خواستند. پدر دوربین به دست جلو کتیبه ایستاد، اما وقتی دید زن، چادر به سر نشسته است با یک چشم مرئی فقط، سیاه و خیره، از خیر عکس کتیبه گذشت. همان وقت انگار مادر از کریستین پرسیده بود، به انگلیسی، که: کیست؟

تازه به آنها چه که این مرد چه کاره است؟ برای کریستین شاید مهم بود. شغلش را نمی‌گویم، یا اصل و نسبش را. اینها را می‌دانست. گفته بود، یا کریستین به حدس دریافته بود. مهم فقط... مرد که نمی‌دانست. خودم را می‌گویم. نمی‌دانستم. کریستین نگفته بود چی برایش مهم است. اما برای من که مهم بود.

گفته بودم، سردستی. آخر نمی‌شود. برای بعضی چیزها، بعضی توصیف‌ها، اگر لغت انگلیسی‌اش یاد نمی‌آمد ولش می‌کردم و بقیه‌اش را می‌گفتم. در مورد مسجد جمعه هم نشد. به پدر می‌گفتم، چیزهایی، و پدر هرچه می‌فهمید به مادر می‌گفت تا یادداشت کند. اما داشتیم در مورد خودم می‌گفتم. می‌خواستیم بگویم؛ گاهی هم از سر نو شروع می‌کردم و یک طوری... نه، اصلاً از خیرش می‌گذشتم، تمام آن قسمت را حذف می‌کردم. اما به بقیه که می‌رسیدم برای خودم حتی لطفش را از دست می‌داد، ناقص می‌شد. می‌فهمیدم که ناقص شده‌ام؛ چیزهایی کم دارد، جاهایی که حتی با لبخند و سکوت نمی‌شد پرشان کرد. شاید هم از بس چشم‌های کریستین درشت است، نمی‌شود.

کریستین حتماً سعی کرده است که بگوید، چیزهایی، که مثلاً این کیست، یا چرا آمده است مسجد جمعه را نشانمان بدهد. اما نگفت، به من، که چی گفته. و اگر می‌گفت، ساده‌تر می‌شد، یعنی می‌شد کمبودها را پر کرد. یا نمی‌شد، اصلاً. قضیه خانم وطنی را مثلاً چطور می‌توانست بگوید؟ تازه خودش چی فهمیده بود؟ و خودم چی؟ چیز زیادی که یادم نیست. خوب، گیج‌کننده است، می‌دانم. دیگر چه انتظاری می‌شود از کریستین داشت، یا از مادرش، یا از پدر؟ مادر عینک دودی می‌زد. چشم پدر کوچک بود و همه‌اش پلک می‌زد.

به کریستین گفته بودم که با دست نتوانستم بکشم. کشیدم اما کامل نبود، منحنی بسته‌ای نبود که فاصله تمام نقاطش تا مرکز به یک اندازه باشد. بعد _ دو روز بعد انگار _ اول نوشتیم: خانم وطنی، و بعد نوک پرگار را روی نقطه نون وطنی گذاشتم و دایره زدم، با احتیاط و آهسته، طوری که انگار یک نقطه را پهلوی نقطه‌های به هم پیوسته قبلی می‌گذاشتم. یازده سالم بود، به گمانم. منحنی بسته که رسید به همان نقطه، باز ادامه دادم. بار دوم و سوم دستم می‌لرزید، اما هر دفعه دست و پرگار و نقطه‌ها باز می‌رسیدند به همان نقطه، نقطه نون وطنی. اسمش را گذاشته بودند خانم وطنی. البته از

تکرار اسمش قصد بخصوصی نداشتم. همین طوری تکرار می کردم تا بلکه یادم بیاید، وقتی داشتم برای کریستین تعریف می کردم.

نمی دانستم که عکس قاب کرده اش را بیشتر دوست دارم یا خودش را. هنوز هم نمی دانم. چارقد سرش می کرد و دو سر چارقد را زیر گلویش گره می زد. همیشه می خندید، نه مثل عکس، در عکس چارقد نداشت. موهایش کوتاه بود و چشمها خندان، روشن و براق و خندان. و به گمانم چالی روی چانه داشت. فرورفتگی پایین گونه هاش... و دیگر؟ یادم نیست. به کریستین نگفتم، اما یادم بود که مادر به زن همسایه گفت: «جنده بوده، نمی دانستید؟» می دانستم و می دانستم که یعنی چه. بدم نیامد. حالا هم بدم نمی آید. تازه به کریستین چه که فاحشه بوده یا نه. اما گفتم که عکس قاب کرده عکس جوانی هاش بوده، نه عکس وقتی که موهایش را دسته می کرد و می بافت و با روبانی سرخ می بست و پشت سرش می انداخت. بلندقد بود و باریک و رنگ پریده. و دیگر اینکه... گفتم که همه چیز یادم نیست. کریستین باورش نمی شد که یادم رفته باشد. اما همین طورهاست دیگر. شاید از بس در هم می روند _ عکسش نه _ خود خانم وطنی، چهره هایی که از او یادم مانده، یعنی با فاصله دیده ام. از محلهء ما که رفتند فراموشش کردم. سه چهارسال بعد که دیدمش هنوز بلند بود و باریک و خندان. وقتی بوسیدم دیگر مجبور نشد مثل آن روزها خم بشود. و من چین ها را دیدم، دور چشم هاش. و فهمیدم که فراموشش نکرده بودم، یا اقلأً عکسش یادم مانده بود. هنوز هم یادم است، چشمها و دو خط نازک کنار لبها. دو سه سال بعد که آمد خانه مان، سلام کردم و رفتم توی اتاق پهلویی. فرار نکردم، اما نمی خواستم ببینمش. چاق شده بود. وقتی بغلم کرد، دیگر هم قد شده بودیم. اولین بار بود که دست زنی موهایم را مشت می کرد و می خواست لبهایم را ببوسد. می دانستم که سرخ شده ام، اما باز _ وقتی رفت _ توی آینه صورتم را دیدم: سرخ شده بودم. لبهایم را پاک کردم. چیزی نبود، از ترس مادر هم نبود، نه. آخر خانم وطنی توی آن اتاق نشسته بود و بلند بلند می گفت که چطور مرا بوسیده است و من چطور خجالت کشیده ام و... چادر نماز افتاده بود روی شانهاش و می خندید، بلند. تا حالا نشنیده ام که کسی مثل او بخندد مثل... نمی دانم. می خندید، همین. دو سه سال پیش که باز دیدمش هیچ نشناختمش، یا نخواستم. گونه هایش دیگر برق نمی زد، غبغب داشت و پشت چشم هاش باد کرده بود. تمام صورتش پر بود از چین. اما لبخند عکس را هنوز داشت. می دانستم که دیگر نمی بوسدم، فرار هم نکردم.

به کریستین گفتم: فقط لبخند عکس یادم مانده است و دیگر هر چه هست ترکیبی است از حالات مختلف در دیدارهای اتفاقی، چیزی از این و چیزی از آن.

راستش هم همین بود. و حالا هم اگر بگویم، یا گفته باشم که بینی اش مثلاً کوچک بود یا چشم هاش _ نمی دانم _ سیاه، فقط حدس و گمان است. چین ها یادم مانده است، فقط. و مطمئنم که رنگ چشم هاش سبز نبود.

کریستین گفت: خوش است هم آمد؟

همان روز را می گفت که خانم وطنی دیگر مجبور نبود خم بشود. گفت: «چقدر بزرگ شده ای.» و بوسیدم. به کریستین گفتم: «ته.» اما نگفتم که اگر صدای خنده اش را نمی شنیدم، یا مجبور نبودم توی آینه نگاه کنم، حتماً گریه ام می گرفت.

بوسه: تماس لب است بر لب کسی یا بر گونه یا بر دست و یا...

و عشق چی؟

روز بعد انگار دیدم، توی فرهنگ کوچک دستی دبیرستان. می‌دانستم که قبله (به ضم اول و سکون ثانی) یعنی بوسه. کسی نبود. با وجود این، اول قبله را دیدم و بعد بوسه را، بعد هم عشق را. البته حالا یادم نیست که عشق را دقیقاً چی معنی کرده بود. اما یادم است که فکر کردم نباید عاشق شده باشم. دایره زدن البته یادم بود. اما آخر اگر کثیرالاضلاع می‌کشیدم، منظم حتی، گیرم که باز به نقطهء نون وطنی می‌رسیدم ولی دیگر فاصلهء تمام نقاطش تا مرکز به یک اندازه نبود. و حالا چی؟ حالا که حتی با دست می‌توانم دایره بکشم؟ کاش یادم می‌آمد که اسم آن فرهنگ دستی چی بود و باز می‌توانستم ببینم که عشق را (به کسر اول و سکون ثانی) چی معنی کرده است.

گفته بود که خیال دارم بگویم، به مادر، همه چیز را. و ازش بپرسم که چه کار باید بکنم. نگفته. خودش گفت: نگفتم. اما هر دو هفته که نامه‌ای می‌رسد، می‌گوید _ به فارسی _ مادر سلام رسانده است. و من فکر می‌کنم فهمیده بودند، به صرافت. و با ادب و خونسردی و نمی‌دانم غمض عین انگلیسی مآبشان نادیده گرفته بودند. شاید هم نادیده‌ام گرفته باشند.

مادر «حاجی‌بابای اصفهانی» را خوانده بود. پدر هندوستان بوده: کوتاه‌قد و چاق با شلواری کوتاه تا زانو، کاسکت به سر، و با تهریشی که حتماً سرخ بوده و عینکی آفتابی. به پدر گفتم. و گفتم که شلاق هم حتماً دستت بوده و زیر ایوان طوری می‌ایستاده‌ای، شلاق به دست، و صف «کولی»‌ها را نگاه می‌کرده‌ای.

گفت: نه، معلم بودم.

و من گفتم: در آبادان هم به کارگرهای بومی «کولی» می‌گفتید.

و نگفتم به پدرم هم.

یک روز که به شوخی «صاحب» خطابش کردم خنده‌اش گرفت و از تاج‌محل برایم گفت و از زنان بلندقد و سبزه‌هندی، و از ساری‌هاشان. زیر سایه درخت نارگیلی شاید می‌ایستاده و به دخترهای کوزه به سر هندی نگاه می‌کرده، به انحنای کمر و دو خط لرزان کفل‌هاشان. اما بعد که کریستین نیمی پنجاه و پنج را آورد و دو تا لیوان، فقط، رفت بیرون و پهلوی مادر نشست.

مادر آفتاب گرفته بود و به گمانم داشت جزوهء آثار تاریخی اصفهان را ورق می‌زد. کریستین گفت که: «پدر دیشب فقط یک ته لیوان خورد.» با کید خورده بود. کریستین گفت: «نمی‌دانند.» گفت: «تازه بدانند هم مهم نیست.» و می‌دانستم که مهم است. و می‌فهمیدم که دارند حرف ما را می‌زنند. کنار هم نشسته بودیم، روی زمین، پشت داده به دو بالش، یا یکی، دو لیوان ودکا جلو پایمان بود. و من با وجود آنکه دیدم کریستین، سیگار زیر لب، منتظر است، فقط سیگار خودم را روشن

کردم. پدر و مادر پشت به ما بودند، توی ایوان، و زیر برق آفتاب. شاید هم حرف کید را می‌زدند. آخر حتماً دیده بودند که مثلاً مست می‌آید به خانه، و گاهی دل و دماغ حرف زدن ندارد و با بچه‌ها حتی سرسنگین است. کریستین گفت: «حاضر نشد عکس خانوادگی بگیریم.»

رزا طرف راست کریستین ایستاده بود _ پشت به حوض فواره‌دار. چون منتظر کید بوده. کریستین گفته: آن یکی عکس که هست؛ کید نباشد، نباشد.

عکسی که توی هالی فاکس یا لندن انداخته بودند همیشه روی میز پدر هست. قاب کرده. مادر بزرگ گفته: آن یکی مال چند سال پیش است؛ بچه‌ها بزرگتر شده‌اند. بهتر است یکی تازه بگیریم.

از خودم می‌گفتم، یعنی می‌خواهم بگویم، حتماً مادر فهمیده که اگر این آدم نبود، توی مسجد جمعه، و یا اگر پهلوی کریستین نمی‌نشست، لیوان ودکا به دست، آنها می‌توانستند عکس قدیمی را در بیاورند و به جایش یک عکس تازه بگذارند، یا اصلاً عکس تازه را بگذارند توی همان قاب خاتمی که خریده بودند. برای همین هم اصرار کرده، خیلی، و منتظر ایستاده است، تا بلکه کید حاضر بشود. لباس هم پوشیده باشد، نپوشیده. گفتم که چون لعنتی منتظر بوده و نق می‌زده. و پدر بزرگ داشته با قدم‌هایش فاصله را اندازه می‌گرفته. کید توی اتاق با سگشان ور می‌رفته. آفتاب خوب بوده. پدر بزرگ لباس‌هایش را پوشیده بوده. دوربین دست مادر بزرگ بوده و از توی دوربین داشته رزا را نگاه می‌کرده و کریستین را. و شاید هم جای خالی کید و حتی چون لعنتی را.

کریستین حتماً لبخند می‌زده. به جون، جون لعنتی، گفته که بیاید پهلوی آنها بایستد. جون هم که با خرس پشمالویش آمده و ایستاده آن طرف کریستین، مادر بزرگ باز حاضر نشده عکس بگیرد. شاید فکر کرده که این طور بد می‌شود. و باز کید را صدا زده.

کید گفته: «متأسفم، حالم خوب نیست.» حتی وقتی پدر بزرگ جای کید ایستاده و دستش را گذاشته روی شانه کریستین، باز مادر حاضر نشده عکس بگیرد. به خاطر همسایه‌ها و آشنایان نبوده _ فکر می‌کنم _ بیشتر شاید به فکر طلسم قاب خاتم بوده، یا فکر شب‌های بارانی را کرده که باز هم می‌توانند به عکس نگاه کنند و ببینند که کریستین می‌خندد و دست کید هنوز هم روی شانه کریستین هست و بچه‌ها... کریستین می‌گفت: جون خرسش را به زمین انداخت و گریه کرد.

و حالا چی؟ پدر حتماً هنوز همان عکس کهنه را نگاه می‌کند، و مادر هم. شاید هم درباره مسجد جمعه حرف می‌زنند و عکس‌ها را می‌بینند و سعی می‌کنند مسجد را به یاد بیاورند، تمام جاهایی را که دیده بودند. از گنبد تاج‌الملک خوششان آمد و از اینکه گفتم: انگار تویش را مثبت کاری کرده‌اند.

شاید هم درباره من حرف می‌زنند، یا درباره جون. وقتی به نق می‌افتاد مثل سگ‌های شومی می‌شد که رو به ماه زوزه می‌کشند. شاید هم می‌فهمید که این طور می‌شود، که او و رزا دیگر نمی‌توانند اتاق خواب جداگانه داشته باشند و دو تخت. خرس پشمالو را مادر بزرگ برایش خرید. فهمیده بود، حتماً. اما مطمئنم که کریستین نوشته است، هنوز نوشته چطور

شده است. اگر هم بعد از این بنویسد فقط کلیات را می‌گوید، مثلاً... نمی‌دانم. مجبور شدم با سر انگشت دواير تودرتوی اسلیمی را دنبال کنم و یا بگویم برای معرق کاری چطور کاشی‌های کوچک را یکی یکی رنگ می‌زنند و می‌پزند و بعد پهلوی هم می‌چسبانند. کریستین گفت: خیلی حوصله داری.

گفتم: کاشی کارها چی؟

خوب، اگر بنویسد شاید از مسافرت من نمی‌گوید. شاید خودش هم نمی‌داند چرا رفتم. آخر گفتم: «کار دارم.» آن هم وقتی که می‌دانستم عن قریب جدا می‌شوند. نه که طلاق بگیرند، همین طوری. می‌دانستم. و برای همین یک هفته ندیدمش. وقتی رفتم بینمش، بلیط توی جیبم بود. کریستین اثاثیه‌اش را جمع کرده بود، آنچه را که لازم داشتند، خودش و بچه‌ها. گفت: کاش نمی‌آمدی.

یا گفت: اگر نمی‌آمدی بهتر بود.

بلیط توی جیبم بود. نشانش ندادم، اما گفتم امشب رفتی‌ام. نمی‌خواستم فرار کنم، یا مثلاً به کریستین بفهمانم نباید به امید من باشد. اما آخر... شاید هم فهمید که گفت: «اگر نمی‌آمدی بهتر نبود؟» و رفت توی آشپزخانه. بهتر برای کی؟ نفهمیدم. و نخواستم بپرسم.

وقتی برگشت دو تا لیوان ودکا دستش بود. می‌خندید، مثل عکس. اما، خوب، وقتی بخواهد خودش را خوشحال نشان بدهد می‌تواند. از سرخی گونه‌هاش فهمیدم که صورتش را شسته و خشک کرده است و دیگر وقت نکرده پودری هم بزند. چشم‌هاش سرخ بود. اما می‌خندید. شاید نمی‌خواست مجبورم کند بمانم. یا فکر می‌کرد که... نمی‌دانم. شاید هم مهم نیست.

عرق پنجاه و پنج بود. فقط یک کم آبلیمو و شکر تویش ریخته بود. دو سه ساعتی وقت داشتم. فقط نیم‌ساعت ماندم، همان قدر که بشود سه چهار لیوان خورد. دم در سیگارم را آتش زدم و سیگار او را. می‌دانستم که اگر بیوسمش گریه‌اش می‌گیرد و من هم حتماً.

- کی بود؟

خودم را می‌گویم. مثلاً اگر لوسین می‌دیدم که چمدان به دست و مست کنار اتوبوس ایستاده‌ام... یا فاطمه اگر می‌شنید... توی ماشین مطمئن بودم اگر دایره‌ای بزنم، حتی با دست، حتماً سعی می‌کنم باز به نقطه‌ء نون کریستین برسم. و مهم هم نبود که فرهنگ دستی دبیرستان فرخی عشق را (به کسر اول و سکون ثانی) چی معنی کرده است. یک هفته بیشتر نماندم. برگشتم و حتی گفتم، به کریستین، که: به خاطر تو برگشتم.

و می‌خواستم بگویم: بیشتر نتوانستم بمانم.

کریستین گفت: من که نوشتم اگر کار داری، برنگرد. من حالم خوب است.

حالش خوب نبود. از اتاقش فهمیدم. از ظرفها و فنجان شسته نشده قهوه و از آلبوم تازه‌ای که خریده بود. روی عسلی بود، بی هیچ عکسی. و حالا داشت تندتند همه چیز را جمع و جور می‌کرد.

- Sorry.

گفتم: کاش این کار را نکرده بودی. کاش باز هم سعی می‌کردی یک‌طوری با کید سر کنی. گفتم: اگر به خاطر من است می‌توانم کنار بروم. وقتی آمد اینها را گفتم. هنوز هم نیمی پنجاه و پنج داشت. خودش هم دیگر به پنجاه و پنج عادت کرده است، یا وقتی که من باشم می‌خورد. گفت:

- Shut up!

و من دیگر این قدر می‌دانستم که **shut up** زیاد هم معنی بدی نمی‌دهد، که مثلاً «خفه شو» نیست. گفتم: اگر حالت خوب است، پس اینها را چه می‌گویی؟

و اشاره کردم به کف اتاق، به چند کاغذ مچاله و دو ته‌سیگار، و نه به آلبوم خالی روی عسلی. دو سه تکه از رخت بچه‌ها هنوز کنار رختخواب مشترکشان، روی زمین، مانده بود. گفت: برای کی؟

به‌گمانم می‌خواست بگوید: برای کی اتاق را درست کنم، یا میز را مرتب کنم؟ لباس بچه‌ها را توی کمد لباس انداخت و کاغذها و ته‌سیگارها را از روی زمین برداشت و توی سبد ریخت. نگفت اما فهمیدم که کید هم نمی‌آید، اگر هم بیاید برای دیدن بچه‌هاست. اما از نامه خودش حرف زد. دو شب پیش پست کرده بود.

نامه را یک هفته بعد دیدم. قبلاً هم چیزهایی نوشته بود: یادداشتی یا شعری که پنج یا شش سطر بیشتر نمی‌شد و من همیشه ناچار می‌شدم یکی دو اصطلاح را ازش بپرسم. اما این بار با وجود اینکه زیاد نوشته بود و ریز، یک صفحه و نیم، راحت می‌شد خواند. فقط پنج لغت را نمی‌دانستم و زیر نامه، کریستین، همان پنج لغت را توضیح داده بود، آن هم با عنوان لغات تازه.

شاید هم سعی کرده بود ساده بنویسد. خوب، وقتی کسی بخواهد بنویسد که مثلاً: «من زندانی آزادشده‌ای هستم که حالا در یک اتاق کوچک سه در چهار زندگی می‌کند.» احتیاجی نیست لغات مهجور به کار ببرد. یا چون دایره لغاتی که می‌دانستم دستش بود، خواندن نامه زحمتی نداشت. فقط برای توضیح حالات کید ناچار شده بود پنج لغت تازه به کار ببرد. حق هم داشت. کید رفته بود جای دیگر و اتاقی گرفته بود. گاهی می‌آمده بچه‌ها را می‌دید. هنوز هم می‌آید. نوشته بود: «مهربان تر شده است و آن رنجیدگی اول و...» و پنج لغتی را که گفتم همین جاها به کار برده بود و نیز آنجا که می‌خواست نحوه برخورد های روزانه‌شان را توضیح بدهد، آن هم به ضرورت کوچک بودن محل کارشان.

اتاقش کوچک است. خودش که نوشته بود. اما مستطیل نیست، مربع است: چهار در چهار، فکر می‌کنم، با دو پنجره رو به دیواری بلند و دری که به دالانی تاریک باز می‌شود. روزها حتی باید چراغ روشن کرد، هم چراغ اتاق را و هم چراغ راهرو را.

– من زندانی آزادشده‌ای هستم در اتاقی سه در چهار که...

پنجره‌ها تور سیمی دارند. دری که رو به راهرو باز می‌شود بی‌شیشه است، تخته‌ای است.

شاید برای همین چیزها نوشته بود: «من هر لحظه منتظر زنگ در هستم، دو زنگ کوتاه و یکی بلند.» نامه را که خواندم فهمیدم چرا همیشه خودش در را باز می‌کرد. حالا هم باز می‌کند.

بچه‌ها خوشحال بودند، جون حتی. توی نامه همین را هم نوشته بود. شاید هم چون برایشان چیزی آورده بودم. رزا یکی دو بار توی راهرو با رولراسکیت بالا پایین رفت و بعد بازشان کرد و آمد کنار اطاق نشست و شروع کرد به خواندن. «شاهزاده بحر خزر» را می‌خواند. گفت: شاهزاده گرجی است که با قزاق‌های روسی می‌جنگد.

من برایش گفتم که چطور شده. و کریستین گفت «معاهده» به انگلیسی چه می‌شود. برای او هم جالب بود، بخصوص وقتی گفتم افسران انگلیسی چه کار کردند: شانه خالی کردن از جنگ و حتی به توپ بستن سپاه ایران و نمی‌دانم این چیزها را دیگر. از معاهده ترکمانچای هم گفتم و از وساطتشان. و گفتم که این وساطت برای ایران به چه قیمتی تمام شده است.

دفعه دومی بود که رزا این کتاب را می‌خواند. برای من تعریف کرد که چطور شاهزاده از دست قزاق‌ها فرار می‌کند و با اسب سفید جادویی‌اش به آب می‌زند، به کمک فرشته نمی‌دانم چی، و دست آخر چطور فرشته چشم سبز دریا کمکش می‌کند.

جون لعنتی از بس صدا می‌کرد نمی‌گذاشت بفهمم چه می‌گوید. زمین خورده بود و پایش زخم شده بود. قزاق‌ها دهکده‌ها را آتش می‌زنند و زنان گرجی را ترک اسب‌هاشان سوار می‌کنند. اما وقتی می‌خواسته‌اند از تنگه فلان بگذرند، شاهزاده راه بر آنها می‌بندد و... می‌گفت: شاهزاده که دید همه دوستانش کشته شده‌اند، به کوه زد. می‌گفت: هنوز هم شب‌ها، توی کوه، صدای شیپه‌ء اسبش شنیده می‌شود. گفت: خیلی‌ها اسب سفید را دیده‌اند که میان دشت پر از لاله یا شقایق و یا نمی‌دانم یک گل دیگر به چرا مشغول است، با زین و برگ.

کاسه زانوی جون بد طوری زخم شده بود. گفتم که وقتی نحس می‌شود چطور زوزه می‌کشد. شاید هم بهانه پدرش را می‌گرفت. از روی زمین که بلندش کردم بغلم کرد و بوسیدم. کریستین می‌گوید: از تو خوششان می‌آید.

نمی‌دانم. شاید. گاهی با آنها بازی می‌کنم. گاهی هم... تا وقتی جدا نشده بودند کید هر شب به اتاق بچه‌ها می‌رفت و

برایشان قصه‌ای می‌خواند. می‌نشست میان تخت‌هاشان و کتابی می‌خواند. من که نمی‌توانم. تازه رزا همه را خوانده است. یک شب قصه «زن‌بور شکار» را برایم گفت. روزی بود و روزگاری در سرزمین دانیس... گفت و گفت تا آنجا که گرنندل از ته مرداب بالا آمد، آن‌هم شب. آمد و آمد تا رسید به قصر پادشاه. گرنندل زاده‌ی قابیل و مار بود، شاید همان مار که آدم و حوا را فریفت. رزا با گشودن

چشم‌ها و حرکات دست و صورت می‌خواست هیبت گرنندل را شکل بدهد. دو ردیف دندان‌های ریز و سفیدش را بر هم می‌سایید تا بگوید چطور گرنندل استخوان‌های نگهبانان قصر را می‌جوید. هر شب وقتی همه جا تاریک می‌شد، گرنندل مثل همان شب، و به سیاهی همان شب، باز پیدایش می‌شد.

من هم اگر حالش را داشتم فی‌البدیهه چیزی برایشان می‌ساختم و یا... یک شب داستان سیاوش را برایشان گفتم. رزا گاهی جمله‌هایم را اصلاح می‌کرد. خوشش آمده بود. وقتی می‌خواست شب به‌خیر بگوید بوسیدم.

چشم سبز ساکت، مثل همان فرشته‌ی دریایی مثلاً. چی فکر می‌کند؟ گاهی سرش را بلند می‌کند و نگاهمان می‌کند، من و کریستین را، که تکیه داده به بالش، سیگار به دست، کنار هم نشسته‌ایم. فقط وقتی عینک نداشته باشد توی عدسی‌های چشمش می‌شود دو گلوله سبز را دید، سبز و روشن؛ انگار که بلور سبز باشند، یا دو کاشی سبز مدور که توی دو بیضی سفید و درشت کار گذاشته باشند.

چرا نگفتم به رزا، اقلأ؟ خوب، معلوم است که می‌توانستم. مگر نتوانستم بگویم که سیاوش چطور سفارش کیخسرو را کرد؟ و یا مثلاً چرا سر سیاوش را توی تشت طلا بریدند؟ حالا اگر نمی‌دانستم پر سیاوشان را به انگلیسی چه می‌گویند مهم نبود. انگار گفتم: **weed** یا **kind of grass a**. یک شب هم قصه‌ی ملک جمشید را گفتم. ملک جمشید دید که جوی آب گل سرخ می‌آورد، سرخ مثل خون. سربالایی جوی آب را گرفت و رفت. رفت و رفت تا رسید به کنار دیوار باغی. از دیوار که بالا رفت دید سر بریده زنی را از شاخه‌ی درخت آویخته‌اند. هر قطره خون که توی آب می‌چکید یک گل سرخ می‌شد.

شاید هم نمی‌شد. به رزا حتی مثلاً اینجا می‌بایست گفته باشم: خون که توی آب می‌چکید اول یک لحظه ثابت می‌ماند تا توی آب نشست کند و گلبرگ‌هایش شکل بگیرد. بعد که گلبرگ‌ها جمع می‌شد و روی سطح آب بالا می‌آمد گل سرخ همراه جریان آب می‌رفت. یا اگر می‌گفتم: خون همان‌جا، در فاصله سر و آب، یک لحظه ثابت می‌ماند، باز می‌شد و بعد مثل بلور سرخ کروی شکل... شاید هم رزا، لاقلاً، می‌توانست بفهمد که چرا و چطور. و کریستین هم برای همین خوشحال بود. گفتم انگار که گفت: دوست می‌دارند.

مثلاً می‌خواست بگوید: مثل پدرشان، مثل کید. و من گفتم: وقتی نگاهمان می‌کند چی؟

گفت: کی؟

گفتم: اگر عینک نداشت حتماً می‌دید.

می‌خواستیم بگوییم: توی بلور سبز مردمک‌هاش. نگفتم. اما از آن شب برایش گفتم که زیر داربست مو نشسته بودیم، توی میخانه. کریستین آن طرف میز بود و من این طرف، یک بشقاب جلو او بود و یک بشقاب جلو من و بشقاب چلوکباب وسط، مثل خط فاصل. نیمی عرق هم وسط بود. لیوان‌ها و سون‌آپ‌هامان هم قرینه بودند، دو طرف نیمی. کارد و چنگال دو طرف هر بشقاب هم برای خودشان قرینه بودند. گفتم: یادت است وقتی سیگارت را روشن می‌کردم چی گفتم؟

یادش آمد. نگاهمان می‌کرد، یکی. آشنا بود البته و عینکی. گفتم: مهم نیست البته که کی بود، اما...

از لای برگ‌های مو نگاهمان می‌کرد. کریستین گفت: خوب، که چی؟

آن شب هم گفت. همیشه می‌گوید. وقتی هم «بث» دیدمان گفت. روی صندلی پارک نشسته بودیم، کنار هم. من دست کریستین را گرفته بودم و نمی‌دانم چرا دائم با حلقه‌ء توی انگشتمش بازی می‌کردم. کریستین سرش را گذاشته بود روی شانهم. بث از کنار رودخانه رد می‌شد. با یک امریکائی مو بور بود، مو بور و بلند قد و چهارشانه. گفتم: دارند دست تکان می‌دهند.

گفت: گور پدر همه‌شان.

کید را هم دیده بود، یکی، و توی یکی از میخانه‌های جلفا. تنها بوده و پشت یک میز. گفتم. و گفتم که کید انگار گفته: ببین با من چه کار کرد.

گریه هم کرده بوده. این را نگفتم. اما گفتم: فکر می‌کنم گرندل، همان زاده‌ء قابیل و مار، خود من باشم. آخرمگر نیست که همیشه شب‌ها می‌آیم، مثل سیاهی شب؟

گفت: تازه خواندیش؟

گفتم: رزا برایم تعریف کرد.

گفت: خوب، که چی؟

و گفت: ببینم، نکند فکر می‌کنی این اتاق سه در چهار من همان قصر سفیدی باشد که از سنگ مرمر ساخته بودند؟

گفتم: خانه‌ء قبلی تان چی؟

گفت: خوب، تو این طور فکر می‌کنی. رزا فقط خواسته قصه‌ای برایت بگوید.

گفتم: اگر دندان‌هاش را می‌دیدی.

گفت: تازه، مهم نیست.

و من گفتم: کید چی؟ نظر کید چی؟

برای همین چیزها یا حرف‌ها بود که با دوربینی که پدر به‌اش بخشیده بود آن‌همه عکس گرفت، از من: سیگار به لب، نیم‌رخ، تمام‌رخ و نمی‌دانم... یکی دوتاش فقط خوب شده بود. اما باز می‌خواست وانمود کند که می‌شود باز نیمکتی، جای دنجی مثلاً پیدا کرد. و یا می‌گفت: مهم نیست.

اگر نمی‌گفت، یا اگر آن آلبوم را نمی‌خرید _ آن‌هم با آن مینیاتور باسماه‌ای روی جلد: بید و جوی آب و زن و مرد _ نمی‌گفتم. شاید هم خواستم اذیتش کنم، طوری که فکر نکند همه‌ی اینها فقط یک دسته عکس است، یا یک آلبوم عکس با تاریخ و شرح. راستش آجر اول را هر طوری می‌شود کار گذاشت. اما بعد؟ آجر دوم و سوم را حتماً باید به تناسب آن دو تا و این یکی کار گذاشت تا به شکل ذهنی نزدیک شود و یا حتی آن را تغییر دهد، کمی، به اندازه همان سه آجر یا لااقل یکی. کمتر هم راه بازگشت هست، یعنی نمی‌شود از نو شروع کرد. می‌ماند. برای همین هم مشکل است.

گفتم: شنیدی، هان؟

گفت: چی را؟

پلک نمی‌زد. دوتا خط پیشانی‌اش عمیق‌تر شده بود و حالا دیگر می‌رسید به موهای خرمایی رنگش که آشفته بود و خیس. نگاهش می‌کردم و فکر می‌کردم اگر حرف نزنم، اگر فقط گوش بدهم، می‌شنود. گفت: هان، چی را؟ بگو.

دیگر مطمئن شدم که شنیده است، از حالت چشم‌ها شاید و خطوط پیشانی من. شاید هم چون مطمئن بود که شنیده‌ام شنید، فکر کرد که شنیده است؛ شاید هم چون دید خیره شده‌ام به او، به سفیدی چشم‌هاش. دو رگ سرخ باریک کنار حدقه چشم پیش بود. نمی‌دانستم جیغ چه می‌شود. فریاد را می‌دانستم، یا ناله را. اما جیغ را نه: همان صدایی را می‌گویم که مثل اینکه حاصل دستگاه صوتی انسان نیست، چیزی است از اعماق تاریک تاریخ مثلاً... یعنی وقتی که سرخی نوک سیگار با زیر چفته زانو و یا _ نمی‌دانم _ پوست سینه تماس پیدا می‌کند، جیغ می‌کشید، کسی. پرسیدم: لغتش چیست، لغت درستش وقتی که...؟

گفت: Call

گفت: Moan

گفتم: نه. نه.

و توضیح دادم: جیغ، یعنی مثلاً صدایی از ته جنگل، وقتی باد... اصلاً حالا وقتی کسی ناگهان فریاد بزند، از ته وجودش، فریاد که نه، صوتی که انگار بازتابی است از اعصار گذشته، یادآور تمام طول تاریخ، مثلاً وقتی مغولی با نیزه... همان لغتش چی می‌شود؟

نفهمید. ذله‌ام کرد و نفهمید. در فرهنگ نوشته بود: **shriek** یا **scream**. خوب لغتی است، به جیغ می‌خورد، طنین غریبی دارد، **shriek** را می‌گوییم. بخصوص که معنی بلند خندیدن هم می‌دهد. از جیغ حتی بهتر است. گفتم: مثلاً وقتی...

و سیگار روشن را طرف پوستش بردم. داغی‌اش را حس کرد که پس کشید. نمی‌خواستم بسوزانمش. گفت: دیوانه شده‌ای مگر؟ حالا، این وقت شب؟

چطور می‌توانست بفهمد؟ پیش آمده است حتماً که سیگاری از سر اتفاق پوستش را سوزانده باشد، اما یک لحظه بوده و بعد:

- Sorry.

گفتم: اگر سیگار را به پوست زانویت یا مثلاً پشت دست می‌چسباندم و بعد با فشار دو انگشت شست و سبابه نگهش می‌داشتم، چی؟

شاید بوی سوختگی پوست را شنید که خودش را جمع کرد. گفتم: متشکرم.

گفت: برای چی؟

گفتم: برای این لغت.

گفت: من که نگفتم.

گفتم: چه فرق می‌کند.

shriek. لغت خوبی است. آنها هم دارند، آنها هم جیغ کشیده‌اند، پس می‌تواند بفهمند. همهء انگلیسی‌ها را می‌گوییم. اصلاً درسراسر دنیا آدم‌ها جیغ کشیده‌اند. باید پرسیم از یک روسی که جیغ چه می‌شود، و از دوستم که فرانسه خوب می‌داند. مترادف چینی‌اش باید چیز عجیبی بشود: چند هجای کوتاه و بلند که شبیه، درست شبیه جیغ است، شبیه صدای

جیغ. گریه، لغت گریه، ساده است، نرم، دو هجایی. مثل هق هق آرام و ابدی، مثل وقتی که مست باشیم، یا به بهانهء مستی گریه می‌کنیم. گریه را به مستی بهانه کردن است. مثل همان شب که کید گریه کرده بود، نه توی کافه، همان شب که فاطمه شنیده بود. فقط صدای هق هق را شنیده بود. یا اصلاً مثل همان وقت که پیرمرد... _ چرا پیرمرد؟ _ پدرم نشسته بود توی ایستگاه قطار، پشت میز، با یک بطر و دو لیوان. یکی از لیوان‌ها هنوز چیزی تهش بود. از سیبل خاکستری‌اش فهمیدم، از آبخورهایش، که خورده است. می‌دانستم اگر بگویم «هنوز نه»، باز دست مشت کرده‌اش را می‌زند روی میز. خیره شده بود به نیمهء خالی چهارچوب در، به همان جایی که نتوانسته بودم پرش کنم. آخر منتظر صفر بود، نه من. صفر گفته بود: «فقط بگو هنوز نه. همین.» نگفتم. فقط نگاهش کردم. فهمید حتماً که باز داد زد: «مادر قحبه‌ها، پس کی؟ یعنی باز ارباب...»

و ته لیوان را سر کشید.

برگشتم که بروم پهلوی صفر که حتماً چراغ به دست، آنجا، کنار قطار ایستاده بود و هنوز با راننده حرف می‌زد. شنیدم. اما فهمیدم، از صدای برخورد چیزی با میز و صدای لیوان‌ها و بطر عرق، که این دفعه پیشانی‌اش را زده به میز، نه مشتش را. بعد هم شنیدم، همان صدای هق هق را. مثل اینکه هیچ وقت صدای هق هق آرام و بی وقفه پدر تمام شدنی نبود: «چرا همه‌اش ما، ما باید قربانی بدهیم؟ تازه برای کی، برای چی؟ مادر قحبه‌ها! مادر قحبه‌ها!...»

قطار که حرکت کرد صدای گریه‌اش را باز می‌توانستم بشنوم. صفر حتماً نمی‌شنید. هق هق آرام پدر انگار به شعاع دایرهء نور چراغ ایستگاه بود. صفر میان دایرهء چراغ خودش ایستاده بود. گریه نمی‌کرد. فقط کنار خط ایستاده بود، چراغ به دست، و نگاه می‌کرد، نه به قطاری که داشت می‌رفت، بلکه به این طرف، به افق، به همان پردهء سیاهی که ادامهء دو خط موازی را قطع می‌کرد و یا دایرهء صدای هق هق پدر را. تا کی؟ و باز حتماً به من می‌گوید: «برو به بابات بگو: هنوز نه.» وقتی صفر می‌رفت، صدای فریاد پدر را همراه با صدای لیوان‌ها و بطر عرق می‌شنیدم: «خوب، که هنوز دستور نیامده؟ پس این دست‌ها برای چی خوبند؟ برای زیر گل؟»

و باز صدای میز و جرنگ جرنگ لیوان‌ها و بطری بلند می‌شد.

خوب چطور می‌توانستم حالی کریستین بکنم که اینها را برای من تعریف کرده‌اند، که من ندیده‌ام، اما حالا می‌شنوم، صدای جیغ همان کسی که اینها را تعریف کرد؟ گفت: پدر تا آخرهای شب هق هق گریه می‌کرد.

من خیلی سعی کرده‌ام صورت پدر را مجسم کنم. خوب، حالا هم می‌توانم. اما وقتی صورت پدر مجموعه‌ای است از خطوط، چین‌ها و یا فرورفتگی و برآمدگی‌ها و شاید دو سه قطره عرق روی پیشانی، و شاید هم موهای خاکستری شقیقه‌ها، کریستین چطور می‌توانست با شنیدن حرف‌های من، با این ترتیب منطقی یک کلمه پس از آن یکی، یک دفعه همه‌اش را مجسم کند؟ تازه این چیزها را که نمی‌شود به او گفت. حتی فکر کردم بقیه‌اش هم دیگر گفتن ندارد. فقط گفتم: یادت باشد عکس پدرم را هم بگیری.

و به آلبوم، به مینیاتور باسمه‌ای روی جلد آلبوم، اشاره کردم. گفت: خوب، بعدش؟

گفتم: هیچ.

و گفتم: خواهش می‌کنم فقط گوش بده.

نشدید، حتماً. سیگارش را می‌کشید و به دود، به حلقه‌های دود نگاه می‌کرد، شاید هم به دودی که از پوست سوخته‌ء دوستم، روشن، بلند می‌شد. گفت: «صفر چراغش را گذاشت کنار خط و بعد... بعد انگار به لبه‌ء دایره‌ء نور ایستگاه که رسید، ایستاد. فهمیدم که شنیده است. پدر دیگر فقط می‌گفت: نامردها، آخر چرا همه‌اش ما، همه‌اش ما، چرا؟»

صفر گفته بود، به روشن که: «تا سه ساعت دیگر قطاری نمی‌آید.»

و پدر گفته بود: «می‌توانی روی نقشه بخارا را نشانم بدهی، هان؟»

نقشه‌ء ایران آن روبه‌رو بوده، روی دیوار. صفر نشسته بوده کنار در، روی چهارپایه. سرش زیر بوده. گریه نمی‌کرده. روشن نگفت. من فکر می‌کنم که صفر گریه نکرده، فقط سرش زیر بوده و شاید با دو پایش مواظب نبض زمین بوده که کی دوباره بزند و قطار بعدی برسد:

- هنوز نه. اصلاً گفته‌اند دست نگه دارید.

پدر گفته بود: سمرقند کجاست، پسرم؟

انگار از خودش پرسیده بود. حتی به گمانم نگفته بود: «پسرم.» از رفیقم پرسیده بود، از همان که حالا حتی کریستین می‌توانست صدای جیغش را بشنود. اشاره کرده به نقشه و گفته: «کجاست، هان؟» حتی داد زده. صفر بلند شده و رفته بیرون. صدای قطار نمی‌آمده. اما رفته بیرون. گفت: بلند شدم و رفتم طرف نقشه، داد که زد رفتم طرف نقشه. پدر دیگر گریه نمی‌کرد، یعنی پشت من به پدر بود. صدای هق‌هقاش را که نشنیدم. اما من گریه‌ام گرفته بود و نمی‌توانستم اسم‌ها را تشخیص بدهم. پدر گفت: «باید آن بالاها باشند»، اما مگر اشک می‌گذاشت. تازه اگر دستم را بلند می‌کردم و روی پنجه‌ء پا هم می‌ایستادم نوک انگشتم فقط می‌رسید به رنگ آبی روشن خلیج فارس. می‌دانستم که خیره یا بخارا، یا حتی سمرقند و نمی‌دانم چی باید آن بالاها باشند، اما نمی‌دیدم، نمی‌توانستم بخوانم.

خوب، اگر من هم بودم نمی‌توانستم. هم‌سال بودیم. و روشن حتی بلندتر از من بود، کمی. انگشت من حتماً می‌رسید به... مهم نیست.

به کریستین گفتم: برای مادرت هم می‌فرستی؟

گفت: چی را؟

گفتم: یکی از همان عکس‌های من را، یا مثلاً عکس پدرم را، اگر گرفتی؟

گفت: نمی‌فهمم، برای چی؟

گفتم: خوب، برای آلبومش دیگر. یک نقشه‌ء ایران هم بفرست تا بگذارد پهلوی پرده‌ء قلمکار و سفره و سوزنی و نمی‌دانم قاب خاتمش.

گفت: همان جا هم می‌تواند پیدا کند.

گفتم: به فارسی؟

گفت: بس است دیگر. فقط بگو بعدش چی شد؟

گفتم: چی بعدش چی شد؟

گفت: بعد که... نمی‌دانم. تو که سرراست حرف نمی‌زنی.

گفتم: گفتم که. دیگر بعد ندارد. قطار بعدی که آمد رفتم بیرون. صفر نگفت چی شنیده. شاید هم نخواست به من بگوید: «برو بگو: هنوز نه» یا شاید: «اصلاً دست نگه دارید.» خودش هم نرفت. صدای تیر را که شنیدیم دویسیم تو.

گفت: چی؟ نفهمیدم. تو که پدرت هست. خودت معرفی‌ش کردی.

گفتم: به خودش که شلیک نکرده بود.

گفت: پس به چی؟

گفتم: به آنجا، به همان بالا که دستم به آن نرسیده بود.

گفت: تو که این را نگفتی.

گفتم: تو می‌دانی خيوه کجاست، یا سمرقند، یا مثلاً بخارا؟

گفت: آره به گمانم.

گفتم: خوب، به همان جاها.

گفت: که چی؟

گفتم: برای همین گفتم یک نقشهء فارسی هم برای مادرت بفرست.

و می بایست گفته باشم: همان نقشهء سوراخ شده را.

گفت: او که فارسی نمی داند.

گفتم: خوب، یادش می دهی، وقتی دیدیش یادش می دهی.

و خندیدم. نه. فقط لبخند زدم. و گفتم: حالا بگو: خیوه.

گفت: که چی؟

گفتم: تو بگو: خیوه.

گفت: خیوه.

گفتم: سمرقند.

گفت: سمرقند.

گفتم: بخارا.

گفت: بخارا.

گفتم: بلخ، هرات، گنجه، شکی، شیروان، باکو.

نگفت. شاید می بایست یکی یکی گفته باشم. بعد هم دیگر یادم نیامد که چی و کجا. یا شاید ترسیدم که گریه ام بگیرد.

نمی‌بایست، آن‌هم جلو او. یا دیگر از گریه گذشته بود، کار خودم را می‌گویم. تازه چه فایده داشت که اذیتش کنم. که مثلاً بپرسم: رویتر را می‌شناسی یا مثلاً داری را، یا کلنل اسمایس را و حتی جیمز موریه را، یا یک اسم لعنتی دیگر را؟ دست‌آخر به اینها چه ربطی دارد، اینها که مثل جزیره‌ای تک‌افتاده میان ما هستند؟ یا به بچه‌ها، رزا و جون لعنتی چه؟ حتی یک کلمه فارسی نمی‌دانند و وقتی به جزیره خودشان بروند حتماً یادشان می‌رود که... فقط پرسیدم، از کریستین: حالا می‌شنوی؟

گفت: آخر، چرا حالا؟

و برایش گفتم که چطور شده است، که حالا روشن کجاست. و گفتم در مستطیلی یک در دو. اما کریستین همه‌اش می‌خواست بداند چرا یاد پدرم افتادم. و من نمی‌خواستم بگویم که پیرمرد پدر دوستم بوده، نه من. اصلاً چرا پدر او؟ پدر من است. شاید از بس به پیرمرد فکر کرده‌ام، یا همه‌اش خواسته‌ام صورتش را بسازم، مثلاً اشک‌هاش را با خطوط صورت پدر خودم تلفیق کنم تا بلکه بتوانم صدای هق‌هق‌اش را بشنوم، دیگر پدر من بود. اصلاً پدر بود، لغت پدر بود. برای همین چیزها بود که گفتم پدر من. کریستین دست‌آخر هم نفهمید چرا یاد روشن افتاده‌ام، و یا چرا صدای جیغ او را، آن هم آن وقت شب باید بشنود. گیج شده بود. گفتم که گیج‌کننده است، برای خودم حتی. همه این چیزها را می‌گویم.

گفت: تو که می‌گفتی پدرت مذهبی است.

گفتم: خوب، حالا مذهبی است.

گفت: عرق هم نمی‌خورد؟

گفتم: نه دیگر. ترک کرد.

و ترک نکرده بود. روشن نگفت. اما من فکرمی‌کنم نباید ترک کرده باشد. آخر از سر قبر پدر که برگشتیم گفت: «برویم می‌بزنیم.» و بعد که مست شد اینها را تعریف کرد و گریه کرد. هق‌هق گریه کرد. دست‌هاش را جلو صورتش گرفت و گریه کرد، طوری که انگار هیچ‌وقت صدای هق‌هق آرام و بی‌وقفه‌اش تمام‌شدنی نبود. کاش گریه نمی‌کرد، آن‌هم جلو آنهایی که با من و او زیر یک چراغ نشسته بودند.

اینها را هم به کریستین گفتم و گفتم: حالا می‌شنوی؟

حرفی نزد. فقط گوش داد. من هم شنیدم، اما این بار فقط کسی جیغ می‌زد. خطوط صورت دوستم یادم نیامد. فقط همان دو دست بزرگ یادم آمد. دست‌ها تمام پهنای صورت را پوشانده بود. اگر آلبوم داشتیم یادم می‌آمد، حلدش هم اگر باسماه‌ای بود، بود. نه. همین طوری شاید بهتر باشد. فقط دو دست و موهای سیاه پرپشت و تکان‌شانه‌ها. به کریستین گفتم: اینهاست دیگر.

گفت: خیلی حوصله داری.

و من دیدم که دیگر حرف از کاشی کارها زدن یا حتی از مسجد جمعه و گنبد تاج‌الملک بیهوده است.

گفت: می‌خواهی شمع روشن کنم؟

گفتم: که چی؟

و فهمیدم که به‌خاطر بچه‌هاست. خوابیده بودند، کنار هم.

روشن کرد. و بعد انگار از خوابش گفت. دیشب دیده بود. روی پل طوری بوده، بدون نرده و غرفه و این جور چیزها. گفت: روشن بود، همه جا. ریگ‌های روی پل برق می‌زدند. انگار خرده شیشه پاشیده باشند. نمی‌شد رویشان راه رفت.

یادش نبود بچه‌ها کجا بودند. اما گفت: مطمئنم که همان نزدیکی‌ها، جایی، ایستاده بودند.

کید هم بوده. آنها، کید و کریستین، روی پل بوده‌اند، پلی بدون نرده و غرفه، و زیر برق آفتاب. همه جا حتی سنگ‌های پل انگار سنگ نمک بوده. چشم را می‌زده. آنها، کریستین و کید، داشته‌اند با یک لیوان کریستال بازی می‌کرده‌اند. کریستین فقط یادش مانده بود که لیوان را روی زمین، روی ریگ‌های داغ و براق، غلتانده طرف کید، و کید هم به طرف او. کریستین از بس خسته بوده، فکر کرده ساعت‌ها، شاید هم سال‌هاست دارند همین کار را می‌کنند. لیوان هم برق می‌زده. گفت: اینکه گفتم کریستال، همین طوری گفتم. لیوان را نمی‌دیدم، اما می‌فهمیدم که باید یک چیز شکستنی باشد، لیوان مثلاً.

کریستین چشم‌هایش را بسته بود و سعی می‌کرد یادش بیاید که بعدش چی شد. یادش نبود، شاید هم تا همین جاها را خواب دیده بود. بچه‌ها، کنار هم _ گفتم انگار _ روی رختخواب مشترکشان خوابیده بودند. رزا سرش را گذاشته بود روی دستش. موهای بورش تمام صورتش را پوشانده بود. چشم‌های بسته‌اش پیدا نبود. گفتم: رزا هم دارد خواب گرندل را می‌بیند. شاید هم بیدار باشد و دارد نگاهمان می‌کند.

گفت: نه.

گفتم: خواب چی؟

گفت: ... یادم نیست چی گفت. بعد گفت: تو چی؟ هیچ‌وقت شده خواب ببینی؟

گفتم: که چی؟ که مثلاً لیوان را من...؟

گفت: خواهش می‌کنم بس کن.

پشت به بالش نشسته بودیم، و شمع دیگر به نیمه رسیده بود. و من، دلم می‌خواست خاموش کنم و همان‌طور توی تاریکی بنشینم، سیگار به لب.

خوب، من چه احتیاجی دارم که خواب ببینم؟ همین‌حالا هم می‌توانم چشمم را ببندم و ببینم، خرده‌های سنگ نمک را ببینم. گفتم: دلم می‌خواهد خواب یک کره ببینم، کره‌ای که از شیشه‌های ریز درست کرده باشند، از آینه‌های تکه‌تکه که پهلوی هم چسبانده باشند، معرق یعنی. و می‌خواستم بگویم: از عدسی‌های محدب. لغتش را نمی‌دانستم. و گفتم: کاش می‌شد توی آن آینه‌های معرق خودم را، نه، تصویر تکه‌تکه شده‌ی خودم را ببینم و بعد از مجموع آن تکه‌تکه‌ها...

کریستین جداً فکر کرد مسخره‌اش کرده‌ام. خودم هم فکر نمی‌کنم که این را فی‌البدیهه ساخته باشم. شاید هم خواب دیده باشم و توی آن همه عدسی‌های محدب عکس خودم را به تکرار و مسخ شده دیده باشم. و اینکه می‌گویم عکس خودم را، حدس می‌زنم. بعد هم چون نتوانسته‌ام از مجموع آنها چیزی بفهمم وحشت‌زده بیدار شده‌ام. خوب، توی بیداری، حتی حالا هم، ممکن نیست عکس‌های بزرگ و کوچک شده، کج و معوج و گاهی حتی واژگون را پهلوی هم چسباند، کنار هم، طوری که از سر هم کردنشان چیزی بشود که لااقل توی آینه، یک آینه فقط، می‌شود دید. برای همین به کریستین گفتم: شاید امشب خواب ببینم؛ و اگر همین‌طورها بشود که حالا حدس می‌زنم، مطمئن باش سعی خودم را می‌کنم و صبح هم برایت می‌گویم که بعدش چی شد، بعد که میان کره ایستادم و دیدم که...

ندیدم. تازه وقتی هم امکان چنین چیزی پیدا بشود درست مثل این است که کسی میان کره نباشد، همان عکس‌ها باشند، فقط همان‌ها وجود داشته باشند. شاید هم به کل یادم برود که من آن وسط ایستاده‌ام، و فکر کنم اینهایی که توی آن عدسی‌های محدب هست آن قدر دور و غریبه‌اند که عکس‌های کریستین و کید و بچه‌ها برای من. حق هم دارم که گیج بشوم. همین‌طور که در مورد خودم، و حالا.

ادامه

پس خدا آدم را به صورت خود آفرید او را به صورت
خدا آفرید ایشان را نر و ماده آفرید. خدا ایشان را برکت
داد و خدا بدیشان گفت بارور و کثیر بشوید و زمین را
پر سازید و در آن تسلط نمائید... و خدا هرچه ساخته
بود دید و همانا بسیار نیکو بود و شام بود و صبح بود

روزی ششم.

عهد عتیق، سفر پیدایش، باب اول.

ماه عسل برای کید

باید جدی باشم، گریه هم نکنم. نه، گریه هم کردم، کردم. باید دقت کنم، در انتخاب کلمات. آخر می فهمد که... حتی می فهمد مستم. منطقی هم باید باشم، مثل همان شب. حتی می توانم همان ها را برایش بنویسم. فقط کافی است از این یا آن یکی ذکری بکنم تا یادش بیاید. نه. اگر همه چیز را نگویم، یادش که نمی آید هیچ، تازه... همان ها را می نویسم. نوشتن آنها راحت تر است. مجبور هم نیستم دنبال لغت بگردم. لغاتی را که نمی دانستم خودش یادم داد، مثلاً بادکنک را. اگر هم یادم نیامد می بینم، یا می پرسم. حسنش هم این است که وقتی دنبال لغتی گشته باشم، یا مثلاً لغت کاج را کسی برایم گفته باشد جمله هایم، حتماً، مثل کتاب های درسی شان می شود. باید نامه ام خشک و رسمی باشد، طوری که فکر کند دیگر تمام شده است. یا حتی فکر کند ناچار است با کید زندگی کند. البته اینها را خودش باید بفهمد. حتماً هم می فهمد. گفت: بادکنک می شود Balloon و من فکر کردم Bladder باید باشد. خوب، باز که چی؟ اینها دیگر، هیچ کدام، همان بادکنک نیست، برای من نیست.

پدر دود سیگار توش کرد و نخ بست. نتوانستم بغلش کنم. پدر ناچار شد سر بادکنک را به دستم بدهد. فقط پاهای پدر را می توانستم ببینم. بادکنک سرخ بود، سرخ و بزرگ. سر نخ را پدر دور من بست. و بعد بادکنک توی آسمان آبی بود، اصلاً توی آن آبی دور بود، آبی شفاف. باد که آمد نزدیک بود گریه ام بگیرد. پدر سیگار می کشید. بلند بود و باریک. دندان های سفیدش را می دیدم. وقتی می کشید نمی دیدم. دود را می دیدم که روی سبیلش پخش می شد. سبیلش خاکستری بود. گفتم: بابا، باد دارد می بردش.

گفت: نترس، محکم بستمش.

گفتم: دستم، بابا.

داختم از روی زمین بلند می شدم. دلم می خواست. اما من دستم درد می کرد. آن قدر سبک شده بودم و آن قدر درد می کرد که پدر اگر نمی آمد کنارم بایستند حتماً گریه ام می گرفت.

اینها را نمی‌نویسم. نوشتن هم ندارد، یعنی به انگلیسی نمی‌توانم. آن شب را می‌شود کاریش کرد. مثلاً می‌نویسم: کاجها سه تا بودند، بلند، همه. و ماه را انگار آویخته بودند، نه از کاجها، بلکه از چیزی که نمی‌شد دیدش. یا من نتوانستم بینمش.

نه. خوب نشد. باید طوری بنویسم که ببیند، مثل عکسی که می‌شود با پست سفارشی برایش فرستاد. کاجها تیره و بلند و انبوه بودند. ماه، آن بالا، در شکاف آبی روشن میان کاجها، بادکنکی سفید بود. اصلاً بادکنک بود، نه ماه، سفید هم بود و معلق هم و همیشه ثابت؛ طوری که انگار باد هیچ‌وقت نمی‌وزید، اگر هم می‌وزید به شاخه‌های درهم کاجها می‌خورد و نه به بادکنک که می‌بایست همیشه آنجا بماند، مانده بود.

آن شب هم همین‌طورها برایش تعریف کردم و گفتم: آن بادکنک سفید یادت است؟

یادش نبود. و حتی وقتی گفتم: «انگار بادکنک سفید همیشه آنجا بود، اگر هم نمی‌آمدم یا همان‌وقت می‌رفتم، باز بودش.» یادش نیامد. شاید هم ندیده بود؛ نگاه کرده بود اما ندیده بود. نمی‌دانم. حتماً برای من فقط بادکنک بود و معلق بود و همیشه آنجا، مثل همیشه، مثل حالا، درست مثل اینکه عکسی باشد که قابش کرده باشم و اگر بخواهم بینمش کافی است بلند شوم و آنجا روی تاقچه‌ام، پهلوی عکس‌های کریستین، بینم که ماه، نه، بادکنک سفید در شکاف میان کاجها معلق مانده است.

اگر جزئیات هرچیز را بنویسم شاید یادش بیاید، و حتی باور کند که این‌طور بوده است و باید هم این‌طور بماند؛ می‌پذیرد که نمی‌شود تغییرش داد، درست مثل همان خوابی که دیده بود. گفت: «هرچه خواستم پاکش کنم، کنارش بزنم، نشد.» ترتیب منطقی‌اش را، نه، ترتیب توالی زمانی‌اش را هم حفظ می‌کنم. اول می‌نویسم که دو تک‌زنگ زدم و بعد یکی. درست هم هست. دیگر از میخانه یا کوچه‌های طولانی که بالاخره می‌رسید به پنجرهء روشنشان حرفی نمی‌زنم. گفتن هم ندارد. می‌نویسم: در را که باز کردی لباس خواب تنت بود، همان لباس صورتی بلند آستین کوتاه، لبهء آستین‌هاش تور آبی بود. می‌نویسم. کمربندت را نبسته بودی. هیچ‌وقت نمی‌بست. از دکمه‌های لباس یا موهای شانه کرده‌اش نمی‌گویم تا یادش نیاید که بلوز آستین‌بلندش را پوشیده بود و دامن... حالا یادم نیست کدام یکی را. با لباس خواب که می‌نشست، اگر دقت نمی‌کرد، یا مست بود _ غریبه‌ای هم بود، بود _ پوست شفاف... اینها هم نوشتن ندارد. اما کافی است که یادش بیاید که با کید، کنار کید، این‌طور نشسته بود، آن‌هم وقتی که ماه آنجا میان کاجها معلق و ثابت مانده بود.

می نویسم: چراغ راهرو روشن نبود. بود البته. چراغ ایوان روشن نبود. می نویسم که روشن بود تا فکر نکند عمداً می خواهم صحنه را رویایی تر توصیف کنم. تازه آن پوست سفید و شفاف زانوها یا مثلاً انحناى ظریف استخوان های ترقوه چی؟ کید حتماً دیده، دست هم کشیده. ده سال، یعنی ده تا سیصد و شصت و پنج شب فرصت زیادی است. اما آن شب حق نداشت، کریستین نمی بایست اجازه بدهد که... این را باید خودش بفهمد. اگر هم فکر کند: «پس چی؟ شوهرم بوده.» بعد هم باید فکر کند: وقتی کید به آن جزیره لعنتی برود چی؟

نه، اینها را نمی نویسم. فقط می نویسم که روبه روی هم نشسته بودید. بچه ها، رزا و جون، خواب بودند. شاید هم توی اتاق خوابشان، روی تخت هاشان، دراز کشیده بودند. اتاقشان که تاریک بود. اول ماه را دیدم و بعد کاجها را. از راهرو که گذشتم دیدم. به حوض نگاه نکردم. همان وقت هم فهمیدم که دلم نمی خواهد بینم بادکنک دارد می لرزد، توی آب حوض حتی. روی ایوان دو تا صندلی بود، پهلوی هم. صندلی های راحتی شان بود. کید رو به حوض و کاجها و ماه نشسته بود. کریستین هم قبلاً، حتماً، نشسته بوده کنار کید. روی عسلی دو تا لیوان ودکا بود. من پشت به ستون ایستادم. می نویسم: برای اینکه ماه را نبینم.

باید طوری بنویسم که فکر کند اگر من نمی آمدم آنها می توانستند ساعت ها توی همان دو تا صندلی راحتی _ بگیریم پهلوی هم _ بنشینند و به ماه نگاه کنند و آن آبی شفاف. تازه اگر هم ماه حرکت می کرد و پشت کاجها می رفت می توانستند بفهمند که یک لحظه پیش ماه بادکنک سفیدی بوده است معلق توی فضای شکاف میان کاجهای بلند و تیره و انبوه.

اینها را که آن شب، یک طوری، برایش گفتم، یادش نیامد که یک صندلی دیگر که آورد من پشت به کاجها نشستم. کید که چراغ را روشن کرد من نمی خواستم، به عمد نمی خواستم، باور کنم که حالا دیگر ماه نیست، آنجا، میان کاجها. اینها را هم گفتم. حتی گفتم: من درست مثل کسی بودم که نادانسته کنار دو تا آدم، یک زن و یک مرد، پیدایش می شود و بعد در حاشیه عکس فقط سری است با لبخند و دو چشم خیره.

می نویسم، مقصودم دو تا آدمی است که دست در دست، لبخند به لب، و چشم دوخته به دوربین و پشت به فواره های میدان و یا غرفه های خالی پل ایستاده باشند. بعد هم، مثل همان شب، می گویم که برای همین باز ودکا خوردم و لبخند به لب نشستم، خیره به کید، و منتظر وقتی که بگوید: لطفاً کنار بروید، عکس خانوادگی است.

کید سیگار می کشید و از چیزی حرف می زد، یا در مورد کسی. نمی نویسم که از گورجیف. همیشه از گورجیف حرف

می‌زد. از کالین ویلسن هم حرف می‌زد، اما کمتر.

و دیگر اینکه از آن شب هم می‌توانم بگویم. می‌نویسم کید آمد کنارت نشست و دست کشید به موهاش. موهاش، آن وقت‌ها، کوتاه بود. به زحمت می‌رسید به شانه‌ها. اگر سرش را تکان می‌داد پوست سفید و شفاف گردنش پیدا می‌شد و آن خال سیاه پشت گردنش. و حالا چی؟ شاید اگر موهایش را دسته کند و بریزد جلو سینه‌اش بشود دیدش. موهای خرمایی و نرمش تمام پستان چپ را می‌پوشاند. کاش خودش به صرافت این می‌افتاد که عکسی بگیرد و برایم بفرستد، چند تا بگیرد: نیم‌رخ، تمام‌رخ و از پشت سر حتی.

یادم باشد که از عکس فرستادن حرفی نزدم. از روی همین عکس‌هایی هم که دارم می‌توانم حدس بزنم که حالا چه شکلی شده است، حالا که موهایش حتماً بلندتر شده‌اند. چشم‌هایم را که ببندم می‌توانم. بلند بود و خرمایی، نرم و بلند. و من به خاطر خال سیاهش هم که شده دلم می‌خواست کوتاه بود، تا روی شانه‌ها، مثل همان وقت‌ها. گفت: از لوسین خوشتر می‌آید؟

گفتم: از موهاش فقط.

گفت: برای اینکه بور است؟

گفتم: نه.

گفت: پس چی؟

نگفتم. نمی‌دانستم. بور بود و بلند و نرم. به کریستین موی بلند نمی‌آمد. یا من نمی‌خواستم موهایش آن قدر بلند بشود که خال سیاهش را نشود دید. همان شب بود که انگار خم شدم و خال را بوسیدم. مست بودم. وقتی دیدم که کید دارد لوسین را می‌بوسد زیاد خوردم. به کریستین نگفتم، همان شب نگفتم.

می‌نویسم که لوسین از اینجا رفته است تا اگر هم آن شب یادش بیاید فکر کند که کید حالا هم می‌تواند، مثل همان شب، روی پنجه‌ها پا بلند شود و لوسین را ببوسد. از پنجره‌طور آشپزخانه دیدم. اتاق تاریک بود. از قدهاشان فهمیدم که باید کید باشد و لوسین. عینکی بود. یادم باشد نویسم که کید وقتی می‌خواست به اتاق نشیمن بیاید لب‌هایش را پاک

کرد. می نویسم: وقتی توی اتاق آمدم کید داشت دست می کشید به موهای تو، آن قدر آرام که انگار دست نبود، یا دست کید نبود.

کریستین انگار فهمیده بود. سرش زیر بود و با ریشه های قالی بازی می کرد یا به گمانم با کبریت. سیگارش توی زیرسیگاری بود. پارتنی داده بودند. روز تولد کریستین بود.

این طور که نمی شود، باورش نمی شود. حتماً هم یادش می آید که همان شب پشت گردنش را، خال سیاه را، بوسیدم. باید بنویسم: فقط چراغ حباب دار سقف روشن بود و تو نشسته بودی پشت به در و کید داشت موهایت را صاف می کرد؛ چند تار مو را می گرفت و روی سفیدی گردنت پخش می کرد. حتماً یادش نمی آید که موهایش کوتاه بود و پشت به دیوار، روی زمین نشسته بود. همان شب بود که فهمیدم چشمهایش درشت است و چه زود می تواند گونه اش را از اشک خیس کند. دو تا لیوان دستم بود. عرق یک استکان، شکر دو قاشق. آبلیمو و یخ هم داشت. اگر نگاهم نمی کرد حتماً برمی گشتم، بی آنکه صدای در حتی بلند شود. حتماً هم وقتی آمدم تو صدای در را نشنیده بود، از بس سر و صدا بود و توی آن اتاق بٹ و دیوید و نمی دانم کی ها داشتند می رقصیدند. لیوان را که به دستش دادم فهمید. بعدها گفت. و گفت که از پریدگی رنگم فهمیده که بایست چیزی اتفاق افتاده باشد، و از اینکه لیوان دوم را دادم به لوسین. کید خودش داشت. اگر مست نبودم، اگر یک نیمه لیوان توی آشپزخانه نخورده بودم، حتماً نمی بوسیدمش، یا اگر لوسین و کید نمی رفتند، دست در دست، تا توی آن یکی اتاق برقصند. گفت: چی شده؟

گفتم: هیچ. فکرمی کنم زیاد خورده ام.

گفت: باز که نمی خواهی؟

گفتم: می خواهم.

گفت: پس چرا آن یکی لیوان را دادی به لوسین؟

همان شب بود که پرسید: «از لوسین خوشت می آید؟» و بعد حتماً فکر کرده است اگر موهایش بلند بود، یا مثلاً بور بود... اصلاً این یکی را نمی نویسم. از چیز دیگری حرف می زنم. مهم نیست چی. مثلاً از فاطمه. می گویم که دیدمش. حتی می نویسم که باش خوابیدم، طوری که باورش بشود. می گویم که از بس چراغ اتاقش بی نور بود و یا مثلاً مست بودم

فراموش کردم که نمی‌بیند. نه. مگر نگفتم که ترتیب توالی زمانی را باید رعایت کنم، یا لااقل همه چیز را با جزئیات کاملش بنویسم؟ می‌نویسم دیشب بود. تاریخش را هم می‌نویسم و اینکه... حتماً نشنیده که فاطمه یک هفته پیش مرد. کید هم حتماً حوصله نوشتن این چیزها را ندارد. باز فکر می‌کنم یکی دو جمله از کالین ویلسن یا گورجیف نقل می‌کند. و از حال و احوال بچه‌ها می‌پرسد.

فاطمه تند رفتن اتوبوس و انحراف به چپ یا راست را حس کرده. اما ندیده که آن روبه‌رو... و بعد وقتی صدای تصادم بلند شده تمام بوده، یا یکی دو دقیقه بعد تمام کرده است.

می‌نویسم که چراغ اتاق خوابش خاموش بود. نه، باورش نمی‌شود. از رنگ مات صورت فاطمه حرف می‌زنم و موهایی سیاه و بلندش. اگر بنویسم که چراغ آن یکی اتاق روشن بود می‌شود اینها را هم نوشت، و حتی از پستان‌های کوچک و دست‌های باریک و سفید فاطمه گفت و شاید از سایه‌ای که مردمک‌های سیاه و ثابت و همیشه خیره‌اش را می‌پوشاند.

فاطمه اگر زنده بود، حتماً، می‌بخشیدم. کریستین نمی‌تواند و از عصبانیت هم که شده از هیچ‌کس نمی‌پرسد. می‌دانم که باور می‌کند. حتماً یادش می‌آید که از فرورفتگی پائین گونه‌ها و دو خط ظریف کنار لب‌های فاطمه تعریف می‌کردم. چشم‌هایش را اگر می‌بست انگار فقط طرحی ظریف بود _ درست مثل وقتی که پلک‌هایش را بسته‌اند _ آن قدر پریده‌رنگ که انگار همیشه صورتکی سفید بر چهره داشت. می‌نویسم که هفته‌ای یک بار می‌بینمش، چهارشنبه‌شب‌ها مثلاً، ساعت شش و نیم. می‌نویسم که قرار گذاشته‌ایم عرق و سیگار را من ببرم و فاطمه غذا بپزد؛ و داریم کتابی _ مهم نیست چی _ ترجمه می‌کنیم. یادم باشد بگویم که فاطمه خانه‌اش را عوض کرده است. یادم باشد که از لوسین حرفی نزنم. حتماً کید نوشته است که چند روز پیش رفت.

و دیگر اینکه از برگشتن بچه‌ها هم می‌توانم حرف بزنم. آن شب هم گفتم. از پشت شیشه دیدیمشان، توی سالن فرودگاه بودند، کیف به دست، با دامن‌های کوتاه و دو روبان سرخ و دست در دست مهماندار بلندقد و موبور و حتماً انگلیسی. می‌نویسم کید بود که نمی‌دانست چه کار کند. البته نه این‌طور صریح. دربان گفته بود: «خودشان می‌آیند. عجله نکنید.» اول من بچه‌ها را دیدم. و به کریستین گفتم: آنجا هستند، پهلوی پله‌ها.

اما کریستین که یادش نیست. آن شب هم که می‌خواستم قانعش کنم برود، یادش نبود. گفتم: کید اول دیدشان و گفت، به تو: «عزیزم، آنجا هستند، پهلوی پله‌ها.»

کریستین به شیشه می‌زد. کید هم می‌زد، با کلید. و من فقط ایستاده بودم. مهماندار خم شده بود و با رزا حرف می‌زد. کید آن قدر با کلیدش به شیشه زد تا مردی که توی سالن در یک صندلی راحتی فرو رفته بود نگاه کرد. کید _ مطمئن نیستم که کید بود، اما می‌نویسم کید _ با اشاره دست بچه‌ها را نشان داد. می‌نویسم تو ندیدی که وقتی بچه‌ها نگاه کردند چطور کید قد کشید. همین‌طور هم شد. روی پنجه پا بلند شد و دست تکان داد. بچه‌ها دست‌هایشان را از دست مهماندار بیرون کشیدند و دست تکان دادند، نه برای من، حتماً. می‌خندیدند. اگر مهماندار باز دست‌هایشان را نمی‌گرفت حتماً می‌دویدند، تا پهلوی شیشه‌ها. مهماندار هم نگاه کرد و خندید.

پهلوی هم ایستاده بودند، کریستین و کید، چسبیده به شیشه‌ها. دست تکان می‌دادند و می‌خندیدند. ندیدم اما فکر می‌کنم کریستین گریه کرد. در کیفش را که باز کرد فهمیدم. این یکی البته نوشتن ندارد. خودش هم می‌داند که چه زود گریه‌اش می‌گیرد. اما باید بنویسم که کید با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد. کریستین ندیده، حتماً. امکان هم دارد دیده باشد و حالا یادش رفته باشد. می‌نویسم کید پشتش را به ما، من و تو، کرده بود و چشم‌هایش را پاک می‌کرد، با پشت دست _ یادم باشد. توصیف حالت بچه‌ها هم بی‌تاثیر نیست. کید نشست تا همقد بچه‌ها بشود. نمی‌دانست کدام یکی را اول ببوسد. نمی‌نویسم تو دست مرا گرفتی. تازه که چی؟ خودش گفت: «برای اینکه فهمیدم احساس می‌کنی زیادی هستی.» آن شب گفت. و گفت که: «خواستم یک‌طوری به تو بفهمانم که می‌فهمم.»

گفتم: خوب، مگر تو ناچار نشدی مرا به بچه‌ها نشان بدهی؟

و می‌خواستم بگویم: «معرفی کنی.» لغتش یادم نیامد. دو سه ماهی می‌شد که می‌شناختمشان. اما طوری که کریستین مرا به بچه‌ها نشان داد معرفی کردن بود.

گفت: پس چه خیال می‌کنی؟ کید پدرشان است.

گفتم: تو چی؟

گفت: دوباره شروع نکن. ده سال کافی است. اگر دلت می‌خواهد از اینجا بروم چرا صریح نمی‌گویی؟

نمی‌خواستم. اما قول داده بودم به خودم که جدی باشم، که منطقی باشم. باز هم گفتم. یادم نیست که دیگر چی. و حالا چی؟ کریستین فراموش می‌کند، همه چیز را. فقط فکر می‌کنم احساس فلان لحظه را می‌تواند به یاد بیاورد. اما یادش

نمی‌آید که چه گفته، یا دیده. برای همین تمام آن ده سال با کید فراموشش شده. عکس هم زیاد ندارند. گاهی و تک و توکی، اما همیشه با بچه‌ها، با کید و بچه‌ها، و نه تنها و دست در دست. بچه‌ها همیشه هستند: روی زانوی کید؛ کنار کریستین؛ نشسته جلو پای آنها؛ پشت به چمن سبز و حوض و مرغابی‌ها؛ یا کنار نیمکتی که پیرزنی رویش نشسته است. چیزی می‌بافت. کریستین نمی‌شناختش. گفت: «من اصلاً ندیدمش. کسی روی نیمکت نبود.» توی عکس هست و می‌بافد.

برای همین چیزهاست شاید که فراموش کرده است. با من چی؟ یادم باشد که عکس‌هایش را نفرستم، و حتی به دروغ چیزهایی از خودم دریاورم، مثل آن شب.

از آن روز هم می‌گویم که روبه‌روی هم نشسته بودند، پشت میز. دو لیوان ودکا دو طرف و زیرسیگاری وسط. آرنج‌های کریستین روی میز بود، دو طرف لیوان ودکایش. دست‌ها زیر چانه و سیگار به لب، خیره شده به کید. می‌نویسم: کید با فندک گازی‌اش اول سیگار ترا روشن کرد، و بعد سیگار خودش را. طوری می‌نویسم که فکر کند عکسی است که می‌تواند همیشه نگاهش دارد. آرنج‌های کید هم دو طرف لیوانش بود. نه. فقط آرنج دست راستش روی میز بود، آن طرف لیوان، و با دو انگشت همان دست سیگارش را نگاه داشته بود. دست چپ توی جیب، و خیره به کریستین، یا به دود سیگار کریستین، طوری که انگار شب قبل نگفته بود: «فاحشه!»

به کریستین گفت. داد زد، فحش می‌داد. و من لغت فاحشه‌اش را فهمیدم. نه، این یکی را نمی‌نویسم. حتماً یادش می‌آید که پشت در ایستاده بود، توی کوچه. گریه نمی‌کرد. به جای این یکی می‌نویسم که سعید سلام رسانده است تا فکر کند حسودم و با من نمی‌تواند زندگی کند. و حتی می‌گویم از «بری» بنویسد، بنویسد که برخوردشان چطور بوده است. یا وادارش می‌کنم که باز از اولین عشقش حرف بزند، مثل همان شب.

بری فقط هیجده یا نوزده سالش بوده. و کریستین هم همین حدودها. نیمه‌لخت یا لخت می‌نشینند رو به پنجره‌ء باز و سیگار گلواز می‌کشند. گفت: «برای اینکه گریه‌ام نگیرد، یا بری صدای گریه‌ام را نشنود سیگار کشیدم و آن قدر دود را تند فرو دادم تا سرفه‌ام بگیرد.» یادش نبود که بعد چطور شد یا چرا بری...

درمورد من چی؟ فقط یک عکس دارد: سیگار به لب و نیم‌رخ. می‌نویسم که از آب و هوای هالی‌فاکس برایم بنویسد. می‌نویسم که اینجا هم سرد شده است. می‌نویسم که سردم است. از آن شب هم می‌گویم. یک‌تا پیراهن بودم. آخر آنجا، پهلوی کریستین که نشسته بودم و منطقی بودم، هیچ فکر نمی‌کردم که دارد شروع می‌شود. البته حرف زدم، از پائیز گفتم

و از شب‌های زمستان و از کوچه‌های طولانی و یازده پیچ و حتی بیست و یک پیچ و از بن‌بست‌ها. حتی گفتم: «می‌دانم وقتی بروی شب‌ها باید همه‌ی این کوچه‌ها را پیاده بروم و تنها و حتماً مست.» اما نمی‌دانستم که از همان شب باید شروع کنم. از سرما فهمیدم که دارد پائیز می‌شود. از آن زالوی سرد و خیس و لزج که داشت روی مهره‌های پشتم راه می‌رفت فهمیدم که از حالا باید تاب بیاورم (یادم باشد بپرسم که زالو به انگلیسی چه می‌شود) و بعد یک‌دفعه دیدم دارم برگ‌های خشک را لگد می‌کنم. سرگرمی خوبی بود. دست‌ها توی جیب‌های شلوار، سر خم شده روی سینه، سعی کردم بی‌آنکه طول قدم‌ها را بلند یا کوتاه کنم طوری راه بروم که هیچ برگی را لگد نکنم، طوری که انگار پائیز نیامده است؛ انگار سردم نیست؛ و انگار کریستین هیچ‌وقت نمی‌رود. نشد. لگد کردم. بعد برگ‌ها آن قدر زیاد شدند که ناچار شدم طول قدم‌ها را بلندتر کنم یا کوتاه‌تر. باز نشد و باز یک برگ دیگر را لگد کردم. می‌توانستم لگد کردن یک برگ و حتی چند برگ را نادیده بگیرم. نادیده هم گرفتم. اما بعد دیدم، فهمیدم که شروع شده است. پائیز شروع شده بود و حتی آن شب‌ها و کوچه‌ها. و چه زود هم. بعد گفتم وقتی کریستین برود _ مثل حالا که رفته است _ مگر نباید توی کوچه‌ها قدم بزنم و به پنجره‌های روشن نگاه کنم و به درهای بسته و حتماً زیر تمام تاقی‌ها بایستم؟ خوب، از حالا شروع می‌کنم. مست مست هم نباشم، نباشم. شاید هم از بس برگ زیاد بود پیچیدم توی کوچه. اگر کوچه درخت داشت و نیمه تاریک نبود حتماً از آن طرف نمی‌رفتم.

می‌نویسم که دیشب هم به تاقی نرسیده ایستادم و یادم آمد که زیر همین تاقی بود که... کوتاه‌تر از من بود. می‌بایست روی پنجه‌ها پا بلند شود، یا من خم شوم، خیلی نه، همان قدر که گردنم را کمی خم می‌کردم کافی بود. اینها را نمی‌نویسم. اما می‌نویسم که تاقی همان تاقی تاریکی بود که بعدش کوچه پیچ می‌خورد و می‌رسد به آن دوراهی. حتماً یادش می‌آید که کوچه دست راستی بن‌بست است. می‌نویسم که به تاقی نرسیده برگشتم و باز به خیابان رسیدم و پیاده‌رو وسط و آن همه برگ، به میان دو ردیف چراغ که انگار تا ابد، یا تا مه ادامه داشت. می‌نویسم که سنگ‌های سیمانی سنگفرش پیاده‌رو وسطی چهارباغ آن قدر زیادند که اگر می‌خواستم بشمارمشان حتماً از هزار هم بیشتر می‌شد. و بعد دیگر همزمان با قدم‌های معمولی مثلاً نمی‌توانستم بگویم: هزار و صد و بیست و پنج، هزار و صد و بیست و شش.

کریستین حتماً می‌تواند بفهمد که چرا باز برگشتم به همان کوچه. می‌تواند بفهمد که چرا کوچه‌ها بهترند، برای من شاید بهترند، وقتی که تنها باشم. می‌نویسم که هیچ کوچه‌ای آن قدر طولانی نیست که نفس آدم بند بیاید. تازه پنجره‌های روشن، و سردرها و هشتی‌ها، و تاریکی تاقی و حتی چراغی که ته بن‌بست را روشن می‌کند و یا مثلاً کوبه سنگین درها نمی‌گذارند آدم فکر کند که تنه‌است. می‌گویم که پشت هر پنجره روشن حتماً کسانی هستند که دور بخاری یا زیر کرسی حلقه‌وار نشسته‌اند. کوبه را هم که بزنی حتماً کسی می‌آید، کسی با سرپایی و چشم‌های خواب‌آلود.

- می‌بخشید آقا، منزل یک خانواده انگلیسی اینجا نیست؟ یک زن و مردند و دو بچه.

خوب، نبود، آنجا نبود، هیچ‌جا نیست؛ توی هیچ کوچه‌ای، هیچ بن‌بستی، پشت تمام پنجره‌های روشن کریستین را نمی‌شود پیدا کرد. دو تک‌زنگ و بعد یکی. خواب هم بود، بود. می‌نویسم که خودم می‌دانستم این طور می‌شود. می‌گویم که من سردم است. گیرم هم گریه کند، بکند. و می‌گویم که دوباره برگشتم و حتی به دست راست پیچیدم و مثل کسی که اولین بار است آن بن‌بست را می‌بیند پا به پا مالیدم. بعد برگشتم و به کوچه دست چپ پیچیدم و سعی کردم به همان کوچه‌هایی بروم که آشنا بودند، که با هم به آنها رفته بودیم. حتی می‌توانم به دروغ از بوی عطرش بنویسم. آخر وقتی مست باشم هیچ بویی را حس نمی‌کنم. مست هم بودم. شاید اگر مست نبودم بود، بوی عطر کریستین توی تمام کوچه‌های نیمه‌تاریک بود. دست‌آخر هم می‌نویسم که اینها را در یک داستان نوشته‌ام، داستانی به شیوه اول شخص مفرد. نظرش را هم می‌پرسم. و حتی ازش می‌پرسم که به نظرش این تصویر چطور است: «هرصندلی خالی می‌تواند جای تو باشد.» یعنی تمام صندلی‌های خالی میخانه خیام، و حتی تمام نیمکت‌های خالی پارک‌ها و نیمکت‌های خالی کنار رودخانه. مگر خودش نگفت: «چقدر خوب، ساعت یازده توی این شهر چقدر نیمکت خالی پیدا می‌شود.» می‌نویسم که ساعت دوازده کنار رودخانه بودم، پهلوی یک نیمکت خالی.

وقتی پیشخدمت کافه صندلی خالی آن طرف میز را برداشت فهمیدم که کریستین می‌توانست آنجا، روبه‌روی من، نشسته باشد. صندلی‌ها را روی میز می‌چید. می‌نویسم که این تصویر همان وقت یادم آمد و پشت قوطی سیگار فقط نوشتیم: «صندلی.» یادم باشد بنویسم که آن وقت مقصودم این بود که: «از همه صندلی‌های خالی متنفرم.»

و دیگر اینکه... دیگر چی؟ حال و احوال چون لعنتی و رزای لعنتی را هم می‌پرسم. و می‌گویم که کید را دیدم، به دروغ. و می‌نویسم که کید می‌گفت: «همین چند ماه را می‌مانم و بعد می‌روم.» «می‌نویسم که برای بچه‌ها و مخصوصاً تو دلش شور می‌زند. می‌نویسم که کید خیلی تنه‌است، آن قدر که ناچار آمده بود مرا ببیند و با هم رفتیم عرق خوردیم، دو تایی، و توی همان کافه‌ای که گاهی به آنجا می‌رفتیم. کریستین می‌گفت: چرا همه نگاهمان می‌کنند؟

می‌گفتم: از خودت بپرس.

مقصودم چشم‌هاش بود، درشت بود و میشی، طوری که انگار می‌شد در چشم‌های او دید که از پشت سر من کسی دارد کریستین را نگاه می‌کند، چشم‌هاش را، یا موهاش را. موهاش را دسته می‌کرد و می‌ریخت جلو سینه‌اش. می‌گفتم: مواظب باش، خال سیاه پشت گردنت پیدا شده.

می گفت: اگر مست نبودى می بوسیدى، هان؟

بعدها، مست هم که نبودم می بوسیدم. همیشه.

و دیگر اینکه می نویسم: کید همه اش از تو حرف می زند و نه از کالین ویلسن و حتی گورجیف. می گویم که کید گفت: «متار که کردن یا از اینجا رفتنش تقصیر من بود.» می نویسم که کید می خواهد جبران کند. می گویم که کید گریه کرد، مست که شد. شاید هم گریه کند، وقتی بینمش. نه. کریستین بدش می آید، از اینکه مرد گریه کند پیش هر کس و ناکس، بدش می آید. می نویسم که من گریه کردم، تنها که بودم، توی اتاقم، عکس ها را که نگاه کردم. بعد خوابیدم. نفهمیدم کی. اما یادم است که چراغ را خاموش کردم و همان طور نشسته چشم هایم را بستم تا بلکه چشم هایم را ببینم (همان طور که بود: درشت، با مردمک های میشى و همیشه براق، انگار که شسته باشندشان)، و نه مثل عکس هاش که سایه دار است و یا نیمه باز است. یادم است که نتوانستم. نمی شود. حتی وقتی دو خط دو طرف لبها هم یادم آمد و گونه های کمی برجسته اش، نشد. بعد توی خواب و بیداری فکر کردم هستش، هنوز هست، پشت پنجرهء روشن خانه شان با دو تا لیوان ودکا، یکی همیشه پر و دیگری خالی یا نیمه خالی _ تکیه داده به دو بالش و سیگار به لب. دو تک زنگ و بعد یکی. و فردا چهارشنبه مثلاً، صبح زود می رود. فکر نمی کنم بلند شده باشم. اما نمی دانم چرا حتم دارم لباس هایم را هم پوشیدم و بعد یادم آمد که نیستش، که دو هفته پیش رفته است. و باز لباس پوشیده خوابیدم. نه. می نویسم که لباس هایم را کردم و خوابیدم و توی خواب فکر کردم اگر منتظر باشی، تمام شب، بد می شود و باید بینمت. بلند شدم و لباس هایم را پوشیدم.

با اینکه می دانستم نیستش، نمی دانم چرا حتم داشتم که اگر همت کنم و بروم، یا اگر از کوچه ها و تاقی های تاریک و یا حتی نیمکت های خالی نترسم کافی است دو تک زنگ بزنم و بعد یکی. اگر از تمام کوچه های آشنا هم بروم رفته ام. دو تک زنگ و بعد یکی. و کریستین با همان پیراهن خوابش که صورتی بود و دو دکمهء پائین آن افتاده بود، در آستانه، حتماً، پیدایش می شود. با دست کوچک و سفیدش، حتماً، موهایش را عقب می زند و همان طور مثل عکسش، مثل تمام عکس هایم لبخند می زند.

اینها دیگر نوشتن ندارد. فقط می نویسم که گریه کردم، جلو دوستان، یا غریبه ها حتی. متنفر هم شد، شد. و می نویسم که با یک دختر هیجده ساله آشنا شده ام، موسیاه، چشم سیاه و بلندقد و باریک، با انگشت باریک کشیده و گردن سفید و بلند. نه. می نویسم که چشم هایم میشى است و موها خرمایی، مثل موهای کریستین نرم و بلند. خودش می تواند توی آینه

نگاه کند و ببیند، یا توی دو آینه _ یکی جلو و یکی پشت سر. می نویسم: موهایت را دسته کن و از روی شانهء راست، همه را، روی سینه بریز. می نویسم که زیرگوش چپش یک خال دارد. عینکی هم هست. اسمش هم مثلاً باربارا است. حتی می توانم بگویم که خودش هم او را دیده است، و خودش ما را به هم معرفی کرده، آن شب، توی پارتی روز تولدش. اگر هم بعد بنویسم که همه اش دروغ است، حتی آنچه در مورد فاطمه گفته ام و فاطمه مرده است، باورش نمی شود و فکر می کند که حتماً چیزهایی هست و گریه اش می گیرد، مثل خود من، مثل دیشب. پشت به نرده ها نشستیم، کنار یک نیمکت خالی، و سعی کردم که کریستین را با یک مرد موبور انگلیسی مجسم کنم، بلندقد و مودب. کنار هم و روی همان نیمکت. سر کریستین روی شانهء مرد انگلیسی بود و مه، مه غلیظ لندن یا نمی دانم هالی فاکس، تمام رودخانه را پوشانده بود. مه را خوب توانستم بسازم. می نویسم وقتی چشم هایم نیمه باز باشد و مست هم باشم می توانم همه جا را پوشیده در مه ببینم. و اگر اشک چشم هایم را پر کند بهتر می شود. بهتر هم شده بود. می نویسم همان نیمکت سنگی کنار پل خواجو بود، همان که... فقط می نویسم همان نیمکت که سرد بود تا شاید یادش بیاید که پرسید: سردت که نیست؟

گفتم: حالا نه.

بعد هم می گویم مانده بودم کجا بروم که نیمکت نداشته باشد؛ یا اگر نیمکتی باشد اقلأً یکی رویش نشسته باشد.

با پدر و مادرش و کریستین تمام آثار باستانی را دیدیم. کوچه ها را با خودش و میخانه ها را هم، حتی میخانهء کوچک دنج و مردانه را. سرپایی چیزی خوردیم و توی کوچه های جلفا راه افتادیم. می نویسم که فکر کردم باز هست، باز باید کوچه ای باشد که خودم حتی ندیده باشم؛ تاقی های درازی که فقط یک چراغ کم نور و تار عنکبوت گرفته دارند؛ شاید هم جوی آبی که کنارش یک ردیف درخت باشد و فاصله به فاصله چراغ های کم نور. و همین طوری راه افتادم. هر جا چیزی آشنا بود برمی گشتم و راه دیگری می رفتم. نمی نویسم که یک هفته است همه اش به بن بست برمی خورم، یا به دیواری کوتاه و گلی که اگر هم از رویش رد بشوی حتماً می رسی به دیواری بلند که گلی هم نیست، یا به دیوار خانهای نوساز که زنگ ندارد. بعد هم می نویسم می توانم تاب بیاورم.

باید هم تاب بیاورم. کاش می شد فقط یک کلمه پیدا می کردم که همهء این جمله را می رساند. آن وقت نامه ای یک کلمه ای برایش می نوشتیم، پشت و رو سیاه، مثلاً: تاب، تاب. یا حتی تاب آوردن، مثلاً **To bear**. آن وقت دیگر مجبور نبودم اینها را ترجمه کنم، طوری که انگار نامهء من نیست، یا برای کریستین نیست که می نویسم. نمی شود. می دانم.

دیگر اینکه می نویسم نزدیک صبح بود که به خانه رسیدم. همین طوری توی اتاقم زمزمه می کردم. فکر نمی کردم که

مادرم بشنود، شاید هم مست بودم و بلند گفتم: «من سردم است و بادها خطوط مرا قطع می کنند.» می نویسم مادرم ژاکت برایم آورد و بخاری را روشن کرد. یادم باشد بنویسم که خیال دارم یک پالتو پوستی بخرم و یک جفت دستکش و یک چتر حتی. دو تک زنگ و بعد یکی. نصف شب هم بود، بود. می گفت: چرا پیاده، آن هم توی این برف؟ مگر سردت نیست؟

بود و تمام راه را می لرزیدم. اما صف چراغها بالاخره می رسید به پنجره روشن و همیشه منتظر. دستهایم را که در گرمی زیر بغلش می گذاشتم خوابم می برد. این را حتماً می نویسم. می دانم که این چیزها یادش نمانده است. و بعد می نویسم حالا که خواستم سیگار بکشم، حتی به عمد، دو سیگار بیرون گذاشتم. تعارف نکردم، یا مثلاً هر دو تا را آتش نزد. فقط یکی را برداشتم. دیشب هم همین کار را کردم. دو هفته است که کارم همین شده است. می نویسم هر وقت بخواهم سیگاری روشن کنم همین کار را می کنم. اما آن قدر زود آتش می زنم تا فرصت این نباشد فکر کنم اگر بود، اگر کریستین بود شعله کبریت را حتماً زیر سیگارم می گرفت. می نویسم می فهمم که این کارها شکنجه مضاعف است، اما من این طورم دیگر. مثلاً اگر می توانستم بازی اینجا بودنش را در بیاورم بهتر بود. دو لیوان، یک استکان عرق _ هر چه باشد _ شکر فقط یک قاشق، یخ یک تکه کوچک و بعدش هم آب و آلبیمو. بعد هم می نشستیم روبه روی یک صندلی خالی. لیوان را به لیوان خالی اش می زدیم و می گفتم: Cheers. یا مثلاً اگر به جای چراغ شمع روشن می کردم شاید بهتر بود. اگر جرات این کار را پیدا می کردم، دیشب مثلاً، اقلاً می توانستم همه اش را به یاد بیاورم، دقیقاً و لحظه به لحظه، طوری که درست همان نیم ساعت یا مثلاً یک ساعت طول بکشد که طول کشید. مادر گفت: «ساعت سه است، مثل اینکه.» خوب، باشد. آن شب هم ساعت سه بود. اما نتوانستم. می نویسم که روشن کردم. اما حالا هم نمی کنم. فایده ای ندارد. یعنی من نمی توانم. همیشه همان کاری را می کنم که نمی خواهم، که نباید. خودم هم می فهمم شکنجه مضاعف است. می نویسم درست مثل اینکه هم سیگار را تعارف کرده باشم و کریستین نباشد بگیرد و هم اینکه فقط یک سیگار برداشته باشم، طوری که انگار کریستین نباشد، نباشد. بعد هم دیگر احتیاجی نیست از آن شب حرفی بزنم. حتماً یادش است. کف دستش بود. قوطی کوچکی بود پیچیده در کاغذ رنگین. با روبان سرخ روی در قوطی گل درست کرده بودند، خودش درست کرده بود، مطمئنم. گفتم: چی است؟

گفت: نمی دانی؟ جدی نمی دانی؟

می دانستم. و می دانست که می دانم. حتی می دانست که من این طورم. یادم باشد که از شکنجه مضاعف حرفی نزنم. اما می نویسم، درست مثل اینکه همان لحظه ای که می خواهی کسی را بیوسی کشیده اش بزنی. و من، دلم می خواهد بعدش گریه نکنم، گریه ام نگیرد، بتوانم تاب بیاورم. و حتی بخندم.

قوطی را گرفتم و گذاشتم توی جیبم و گفتم: می بینمت.

و خواستم از در اتاقش بیایم بیرون. آمد دنبالم. خوب، اگر بخواهم همین را بنویسم حتماً باید از صدای پایش هم بگویم و بوی عطرش و سبکی دستش تا بلکه یادش بیاید. دستش را گذاشت روی شانهام و گفت: نمی خواهی بازش کنی؟
گفتم: حتماً قشنگ است.

و دیدم که انگشتر کید در انگشتش نیست. این یکی را خودش انتخاب کرده بود و برای خودش. خوب، حالا می فهمم که حق داشت گریه کند. گریه که نبود، فقط دو قطره درشت اشک بود که چکید، بی آنکه چشمهایش را پر کند و یا مثلاً روی گونه اش بلغزد پائین و بعد بچکد. من فقط دیدم که چکید، مستقیماً از چشمش و روی کاشی های آستانه در.

می نویسم که اگر حرفی نزدم فقط برای این بود که به انگلیسی نمی توانستم. مثلاً برای من گفتن I love you درست مثل این است که بگویم This is a ring. یا:

- Is a gold ring in the red box?

اینها را که نمی نویسم. خودش می داند. گفت: کی می خواهی در انگشتم کنی؟

گفتم: که چی؟

گفت: مگر نگفتی من وقتش را ندارم، اگر خواستی خودت بخر؟

گفتم: خوب، حالا که خودت خریده ای، خودت هم دستت کن. به تنهایی مراسم کوچکی ترتیب بده و بعد هم...

حتماً یادش هست که خندیدم. می نویسم که اگر بیشتر می ماندم حتماً گریه ام می گرفت، نه آن طور که او گریه کرد، آن همه راحت. گریه کردن من حتماً باید با تکان شانها همراه باشد، هق هق باشد. برای همین دیشب با وجود آنکه ساعت سه بود و شمع هم داشتم فقط نشستم، پهلوی بخاری، و سیگار کشیدم. ژاکتم را هم پوشیدم. اما باز سردم بود. بعد دیدم دارد یادم می آید. نمی خواستم. و وقتی یادم می آمد سعی می کردم خرابش کنم. چشمم را بستم و خواستم بدن لخت و حتی موهای خیسش را به یاد بیاورم. اما نمی شد. همه اش دستش یادم می آمد، دست و شمع روشن.

احتیاجی به شمع نبود. هوا آن قدر روشن بود که می شد انگشتر را دید و انگشت را. اما کریستین شمع را حتی بر چراغ

خواب ترجیح می‌داد. من هم. قشنگ‌تر می‌شد. صورتش رنگ‌پریده‌تر می‌شد و خطوط اصلی سایه‌دار می‌شد، ریزتر می‌زد. پوستی گرم اما ناآشنا که بی‌دغدغه می‌شد بر آن دست کشید. بر دو خط کنار لب‌ها و گونه‌ها دست کشیدم. پلک‌هایش را با سر انگشت بستم و پیشانی‌اش را بوسیدم.

می‌نویسم دو هفته است که دیگر دندانم را خلال نمی‌کنم و عرقم را با آب‌لیمو و شکر _ دو قاشق _ می‌خورم. بعد هم می‌گویم که فقط اعتیاد به او، اعتیاد به عکس‌العمل‌های آشنای او کلافه‌ام کرده است، مثلاً به خلال دندان که از کبریتش برایم درست می‌کرد. می‌فهمید که حالا کاغذ می‌خواهم و خودکاری، و یا اگر لطف کند و چراغ را خاموش کند و حرف نزند و فقط سیگار بکشیم بهتر است. پشت به دو بالش نشسته بودیم. دو تا سیگار با شمع روشن کرد. پتو را تا روی سینه‌اش بالا کشیده بود.

می‌نویسم برای اینکه یادش بیاید می‌تواند روبه‌روی آینه بنشیند، مثل آن شب. اگر بخواهد نیم‌رخش را هم ببیند، همان‌طور که من یادم است، حتماً باید دو تا آینه داشته باشد. حتماً هم این کار را می‌کند، مثل همان سه بعد از نصف شب، شب آخر. دو تا سیگار روشن می‌کند و با شمع و یکی‌اش را... نمی‌دانم. یکی را که حتماً می‌کشد. و یکی دیگر را _ شاید _ توی زیرسیگاری می‌گذارد تا همین‌طوری دود کند. و بعد هم شاید با انگشتر ور برود.

نمی‌توانستم جدی باشم. شاید می‌خواستم به شوخی برگذارش کنم؛ یعنی من با این عمل هیچ تعهدی نمی‌کنم. گفتیم: بیا، اگر مقصودت انگشتر است، این هم انگشتر.

و انگشتر را توی انگشتمش کردم. کمی تنگ بود. جای انگشتر کید هنوز روی انگشتمش بود: یک خط نازک و سفید حلقه‌وار. انگار که هنوز به انگشتمش است. گفتیم: این یکی چی؟ چرا درش نیاوردی؟

که دیدم باز نزدیک است بچکد، دو قطره. اول دستش را بوسیدم و بعد پیشانی‌اش را. و دیدم که چشم‌هایش پر شده است. حالا می‌فهمم که این گریه دیگر از خوشحالی بود، یعنی آن شمع و آن نیمه‌شب و آینه و دو سیگار و مثلاً پتویی که تا سینه‌ام را پوشانده بود همان مراسم کوچکی بود که انتظارش را داشت.

خوب، اگر گریه نمی‌کرد _ از خوشحالی حتی _ به سیم آخر نمی‌زدم، یعنی آن‌طور و با آن همه آداب، مثل یک زن و شوهر، نه، مثل مردی که اولین بار است با زنی به بستر می‌رود. و بعد دیدم خوابش برده است، خوابش برده بود. مثل اینکه فقط همان انگشتر برایش مهم بود.

می‌نویسم که نمی‌خواستم رذالت کنم و فقط برای این باشم خوابیدم که مراسم کوچکش را کامل کرده باشم. می‌نویسم که حالا من خودم را متعهد می‌دانم. می‌نویسم که او نمی‌بایست خوابش برده باشد. بعدش هم می‌گویم که حالا حتی مشکل می‌توانم آب‌تنی کنم و یا به انگشت‌های دستم نگاه کنم و به یادش نیفتم. می‌نویسم که سرم را همین‌طوری شانه می‌زنم، بی‌آنکه توی آینه نگاه کنم، یک شانه این طرف و یکی آن طرف. حتماً هم باید بپرسم _ از کسی _ که رذالت به انگلیسی چه می‌شود و شکنجه مضاعف هم. و مثلاً برای جای انگشتر روی انگشت لغت خاصی دارند، یا نه؟

یادم باشد بنویسم که انگشتر من را هیچ وقت نباید از انگشتش دریاورد. این جمله را دیگر به فارسی می نویسم . اصلاً همین ها را برایش می فرستم و به انگلیسی می نویسم بدهد برایش ترجمه کنند. نه، خودم می دهم ترجمه کنند. و یا یک طوری به انگلیسی درس می آورم. اول لغت هایی را که نمی دانم می پرسم، همه را، و بعد... نمی توانم. می دانم. و کریستین هم حتماً نمی فهمد که چرا یاد پیرزنی افتاده ام که روی نیمکت _ گوشهء نیمکت _ پشت سر آنها نشسته بود و چیزی می بافت. و یا یادش نمی آید کدام صندلی خالی را می گفتم، وقتی گفتم: حالا سردم نیست.

کریستین سرش را روی شانهم گذاشت و گفت: تو هیچ وقت نمی گویی «دوستت دارم». اما داری، می دانم که دوستم داری. نمی خواهی بگویی، نگو.

یادم باشد آخر نامه هم بنویسم: «you I love». نه. فقط روی یک صفحه کاغذ، یا چند تا، پشت و رو، می نویسم:

- I love you. I love you. I love you...

ادامه

و در روز هفتم خدا از همهء کار خود که ساخته بود فارغ شد و در روز هفتم از همهء کار خود که ساخته بود آرامی گرفت. پس خدا روز هفتم را مبارک خواند و آن را تقدیس نمود زیرا که در آن آرام گرفت از همهء کار خود که خدا آفرید و ساخت.

عهد عتیق، سفر پیدایش، باب دوم.

هفتمین

سیگار دوم را آتش زد و زیر لب گذاشت. به پشتی صندلی تکیه داد. صدا را که شنید خم شد و باز... نخهای دود جلو صورتش پراکنده و گاه درهم می شد و بعد محو. نگاه نکرد که ببیند چطور نخها کش می آیند، رنگ می بازند و محو می شوند. دیده بود. و دیگر حوصله اش از نخهای خاکستری سر رفته بود. به صدا، فقط به صدای خشک و شکننده گوش داد. صدا انگار صدای شکستن چوبی خشک بود. سیگار را لبهء زیرسیگاری گذاشت و باز خم شد و راست نشست و فشار آورد. نامه را از درز پاکت دید. روی پاکت نشانی خودش بود. اسم خودش را هم خواند. خوانا بود. اما انگار سعی کرده

باشند شکل چیزی را بکشند، سردستی حتی. بخصوص از «ی» مهدی بدش آمد. انحنای ظریف تبدیل شده بود به یک خط شکسته که بعد دندان‌دندان می‌شد، مثل اینکه همراه با تکان‌های ماشین نوشته باشندش و یا در سوز سرما. نامه را سرچایش گذاشت. «م» فقط یک نقطهء درشت بود و دنباله‌ای که به «ه» می‌رسید، به مثلی با نیمساز، که نیمساز هم نبود. انگار دست لرزیده باشد و بعد هم رو به بالا و باز... نام خانوادگی‌اش را هم نگاه کرد. اما برای اینکه دقت نکند، نبیند که چطور نوشته شده، به تلفن نگاه کرد. از همان اسم هم می‌توانست حدس بزند که چقدر بی‌دقتی بایست کرده باشد.

- مهدی!

نشینید. اما گوش داد. تکیه را روی هجای آخر می‌گذاشت، طوری که فقط «دی» شنیده می‌شد، آن هم به دنبال چیزی نامفهوم. صدای صندلی خسته‌اش کرد. گوش نداده بود، اما فهمید که خسته‌اش کرده است. و گوشی را برداشت. چشم‌ها را بست و با سرانگشت دنبال شماره‌ای گشت، و بعد یکی دیگر. پنج شماره. گوشی را به طرف گوشش برد.

- مهدی!

باز ادامه داد و سه شمارهء دیگر گرفت. فهمید که هر سه شماره 9 بوده. چشم‌بسته منتظر نشست. چشم‌هایش را باز کرد و اسم خودش را خواند و همان‌طور _ چشم‌دوخته به «مهدی»، به دو چشمهء «ه» _ گوش داد. سیگارش را دید و نخ‌های دود را و بعد خاکستر سیگار را. ترک برداشته بود کمی، خیلی کم، و رو به زیرسیگاری خم شده بود. زیرلب گفت: تا وقتی بیفتد.

و هر دو آرنجش را روی میز گذاشت. فقط دود می‌کرد. سریع به اسم نگاه کرد _ آن قدر که فقط فرصت شد «دی» را ببیند _ و بعد به خاکستر سیگار. نیفتاده بود. با دست چپ روی میز را کاوید. کتاب قطور بود. زیرچشمی نگاه کرد و کتاب را روی نامه گذاشت. و خیره به خاکستر سیگار، گوش داد. خاکستری بود، با لکه‌های ریز سیاه کم‌رنگ. ترک باز شده بود، همان جایی که سرخی آتش سیگار را می‌شد دید. یک حلقهء سیاه سایه‌دار خط فاصل سیگار بود و خاکستر، که شکل و رنگ عوض می‌کرد، اما مدام سیگار را می‌خورد و شکاف را بیشتر می‌کرد.

- مهدی!

نه. تکیه باید روی «دی» باشد. نبود. خودش هم نتوانسته بود بگوید. گوشی را به دست چپ داد و با دست راست کشو

میز را جلو کشید. ته کشو باید باشند. انگشت رویشان کشید و همان جا، توی کشو، دستهء عکس را وارونه کرد و همه را روی میز گذاشت و مثل یک دسته ورق بازی طوری روی میز ردیفشان کرد که فقط حاشیهء سفید عکس ها پیدا بود. عکس رویی عکس سیاه و سفید بود. چهره ای و دستی که موها را از روی پیشانی عقب می زد؛ لبخند به لب؛ دو خط نازک کنار لبها؛ گونه ها کمی برجسته. چشمها بزرگ و موها تا روی شانه با حلقه های بزرگ و کوچک، کنار گونه و روی شانه، مثل اینکه به گرد انگشت پیچیده باشندشان. تکیه داد به صندلی. صدای خشک و شکننده را که شنید خم شد، آرنج دست چپ روی میز، به عکس نگاه کرد. چشمها برق می زد و انگشتر هم.

خاکستر افتاده بود توی زیرسیگاری. هنوز هم خاکستر داشت و حلقهء سیاه سایه دار سفیدی را می خورد. نخهای دود تاب می خورد و بالا می رفت. خم شد و دسته را زد و این بار با چشم باز شماره گرفت، پنج شماره فقط. و گوش داد. به سیگار نگاه نکرد، یا به عکس. تک زنگ می زد. کسی گفت: هلو؟

نه، نبود. گوشی را گذاشت و به عکس نگاه کرد، به لبها و خط افقی سایه دار میان دو لب. فقط لبخند می زد. تکیه روی هجای دوم طوری که انگار فقط می گفت: «دی!» و نه «مهدی!»

عکس را کنار زد. مرد کنار زن ایستاده بود. هم قد بودند. کید بود. اما سیلی نازک داشت، بور، حتماً. یک خط پهن و کم رنگ بود، فقط. بچه ها پایین پای زن و مرد نشسته بودند. عینکی رزا بود. و آن یکی جون. عروسکش را روی زانویش خوابانده بود. پشت سرشان یک نیمکت بود. گوشهء چپ نیمکت نشسته بود. محو بود، اما می شد دید که چیزی می بافد. خم شده بود و می بافت. بعد یک راه ریگریزی شده بود. چند برگ روی ریگها. و دو ردیف درخت دو طرف راه.

خاکستر باز خم شده بود. سیگار را به لب گرفت و به صندلی تکیه داد، طوری که صدا نکند. صدا نکرد. نکشید. چشمهایش را هم بست که نبیند، نخهای دود را که اول حلقه حلقه بود و بعد پهن می شد و پخش می شد و محو. چشم باز کرد و دید حلقه ها ریز بود، ریز و بی رنگ و دمدمی. عکس سوم را آهسته آهسته کنار کشید و گفت: بی بی دل.

اول چند تار مو دید و بعد نیمرخ را. خط کشیدهء گردن به سبب آدم می رسید، نیم دایره ای می زد و بعد مایل و رو به بالا به انحناى ظریف چانه. دهن نیمه باز بود. موها فضای میان شانه و خط چانه را پر می کرد و می ریخت روی برآمدگی سینه. خط کنار عکس را شناخت. با دقت نوشته شده بود، خوش خط و با حروف لاتین. نوک سرخ سیگار را روی اسم خودش گذاشت، روی M. دود که بلند شد و سیگار فرو رفت دستش را به طرف راست، کمی، تکان داد و نگاه کرد به دود و سعی کرد نفس نکشد. حرف آخر هم که سوخت سیگار را برداشت. To روی بازوی لخت نوشته شده بود. جای

سوختگی سفید نبود. خم شد. چین ظریفی بود و یک خط نازک، مثل خط کمر بند. ادامه اش محو شده بود، خرمایی رنگ بود. عکس را تکان داد و خط کمر بند را دید. تمام طول کمر بند را رفت و برگشت. دستش را گذاشت روی صورت زن و عکس رویی را به پایین کشید. در قاب مستطیل طور کوچک، اول دو خط نازک عمودی دید. سفید می زد. و بعد زانو را دید و پایین تر ساق پا را و کفش ها را.

- رزا یا جون؟

فکر کرد جون باید باشد. عکس رویی را برداشت. عینک داشت و نیمرخ ایستاده بود. موهایش را دسته کرده بودند و با روبان بسته بودند. دو خط گردنش پیدا بود. دامنش کوچک بود. سیگار سوم را روشن کرد.

عکس رزا و عکس بعدی را با هم برداشت. صافشان کرد، برگرداند و نوک سرخ سیگار را گذاشت پشت عکس ها. دود که بلند شد عکس رزا را گذاشت روی کتاب و سیگار را فشار داد. دایره خرمایی و بعد سیاه کم رنگ که دور نوک سیگار حلقه بست و پهن شد و سیگار فرو رفت عکس را برگرداند. جون بود. نصف صورتش سوخته شده بود، طرف چپ. عروسک دست راستش بود. عکس جون را روی عکس زن گذاشت و هر دو را روی دو تای دیگر.

خودش بود و زن، کنار هم روی یک نیمکت. سر زن روی شانهاش بود. چشم های زن بسته بود و مرد سیگار به لب به نیمکت تکیه داده بود. نوک سیگار را طرف عکس برد، طرف صورت مرد، سیبل و سیگار. خاکستر خم شده بود. خاکستر را تکاند و بعد خاموشش کرد. کبریت توی زیرسیگاری بود. کبریت کشید و زیرعکس گرفت، گوشه راست عکس. اول دود بلند شد و بعد شعله. پاهایش می سوخت و دود صورت خودش را پوشانده بود. عکس را راست گرفت. شعله که بلندتر شد کریستین خم شد به طرف شعله. دود تمام صورت زن را پوشاند. عکس را توی زیرسیگاری انداخت. پایین عکس داشت جمع می شد، کوچک می شد. اینجا و آنجا چند رگه سفید را در متن نیمه سوخته شده عکس دید. هنوز می سوخت. دید. زیر انگشتش بوده، روی حاشیه سفید عکس. خط خودش بود: 47/11/7. ته کبریت را گذاشت روی تاریخ و بعد روی صورت کریستین و هر جای دیگری که هنوز می سوخت. کبریت را که برداشت هنوز خاموش نشده بود. یک خط نازک سرخ موهای خودش را می سوزاند. گذاشت تا بسوزد. فقط هر جا که کرم سرخ لولنده می خواست به صورت کریستین برسد با سرانگشت کنارش می زد و بعد دیگر فقط صورت کریستین بود و یک تکه از نیمکت. به انگلیسی یادش آمد، اما به فارسی گفت:

- مست بودم، باور کن.

عکس بعدی فقط کریستین بود، صورتش. چشم‌ها نیمه‌بسته و دوخط عمودی نازک وسط پیشانی. طرف چپ لب هم خط بود که سایه می‌خورد، طوری که برجستگی گونه را مشخص می‌کرد. خط طرف راست لب محو بود، فقط سایه بود. سیگار روشن دستش بود. یادش نیامد کی روشن کرده است. و به فارسی گفت:

- خوب، من هم مستم.

خاکستر سیگار را روی عکس سوخته تکاند. و با سرانگشت‌های دست راست بقیه‌ء عکس‌ها را زیر عکس رویی جمع کرد. نوک سرخ سیگار را درست گذاشت روی لب‌های عکس. و منتظر دود نشست. دود را دید. خط سیاه سایه‌دار که دور سیگار حلقه بست، گذاشت تا سیگار آرام‌آرام پایین برود.

با دست چپ کشو زیری را جلو کشید. چاقوی استخوانی را دید. به کتاب قطور نگاه کرد. نامه پیدا نبود. با فشار انگشت‌ها چاقو را شکست. نامه‌ها دسته‌کرده توی کشو بود. نامه‌ء کریستین رو بود. اسم خودش را به انگلیسی خواند. و بعد: «نامه‌ء تو مرا خیلی آشفته کرد. فکرمی‌کنم اگر سعی کنی می‌توانی بنویسی. از خودت بنویس. مهم نیست که غلط بنویسی. من می‌فهمم. می‌توانم حدس بزنم...»

سیگار را بیشتر فشار داد. سه ورق زد. خط خودش را شناخت. بدخط بود و اینجا و آنجا خط یا لکه‌ء سیاه جای کاربن. چند ورق زد و با همان دست صفحات ورق‌خورده را تا کرد. اسم خودش را دید. مثل کریستین نوشته بود. «م» یک نقطه‌ء درشت بود و زائده‌ای که می‌رسید به همان دوچشمه‌ء «ه»، اما «د» و «ی» همان‌طور بود که می‌بایست.

دود جلو صورتش بود و چشمش را می‌سوزاند. سیگار را بیشتر فشار داد. نگاه کرد. تمام لب کریستین سوخته بود. یک دایره‌ء کامل. دود فقط جلو صورتش بود، اما از کناره‌ء دایره‌ء سوختگی که دیگر رسیده بود به چال کوچک چانه دود بلند نمی‌شد. سیگار را درآورد. خاموش شده بود. سیگار را توی جاسیگاری انداخت. جعبه‌ء سیگار پهلوی تلفن بود. دسته‌ء نامه‌ها را از کشو درآورد، صافشان کرد و باز خواند. اسم خودش را و بعد: «نامه‌ء تو آشفته‌ام کرد، خیلی...»

نگاه می‌کرد، اما کلمات را در هم می‌دید. سعی کرد یادش بیاید، بی‌آنکه بخواند، و به فارسی. از اتوبوس گفته بود و از قطار ساعت هشت و بعد از دانشگاه. آسمان اینجا همیشه ابری است. بعد هم از چمن و نیمکت‌ها، و از جایی که می‌شود نشست و قهوه خورد و از ورای بخار روی شیشه‌ها رهگذرها را نگاه کرد که چتر به دست... اینجا موی تمام

همکلاسی‌های مرد بلند است، بلند تا روی شانه. احمق‌اند، خیلی. اما... و نگاه کرد: «رزا و جون کم کم دارند به این محیط عادت می‌کنند.»

دیگر نخواند. فقط کلمات را نگاه می‌کرد و یادش می‌آمد. از خانه‌اش هم گفته است، و از اتاقش و پنجره‌ء رو به خیابان و آدم‌ها، بعد هم دودکش‌ها و شیروانی‌ها و حلقه‌های دود. همه‌اش باران می‌بارد.

- اینجا من آن قدر تنها هستم که گاهی فکر می‌کنم پاهایم به زمین نمی‌رسد.

بعد هم از پدر و مادر می‌گوید. پدرم حالا سر و صدای وحشتناکی راه انداخته است. چیزی می‌زند. یادش نیامد چی. نگاه کرد. آخر صفحه بود. کلارینت بود. مادر هم همه‌اش نگران این است که چه وقت غذا تمام می‌شود تا ظرف‌ها را بشوید. صفحه را ورق زد. می‌دانست.

- آدم‌ها، اینجا، آن قدر سرد و خشک و رسمی‌اند که حتی من در برخورد اول جا می‌خورم. اما خوب، کم کم دارم عادت می‌کنم. بچه‌ها ناراحت‌اند. می‌فهمی که برای چی. اما فکر می‌کنم آنها هم پس از مدتی عادت کنند. نه که کید را فراموش کنند یا مثلاً...

بعد هم از بری گفته و آن. در لیدز زندگی می‌کنند. و اینکه کریستین خیال دارد اگر فرصتی شد ببینندشان. و بعد انگار از خانه‌ء خودشان گفته. مطمئن نبود. ورق زد. گفته بود. بری را Barry نوشته بود. تعداد اتاق‌ها پنج تاست: یکی برای نشیمن، و یکی اتاق خواب پدر و مادر است، یکی هم اتاق خواب رزا. من و جون هم یک اتاق داریم. یکی دیگر را یادش نیامد که چی. نگاه نکرد. جون همه‌اش نق می‌زند. و من اگر بخواهم نامه‌ای بنویسم حتماً باید آن قدر صبر کنم تا همه بخوابند. اگر نامه‌ء قبلی‌ام به نظرت سرد بود دلیلش همین چیزهاست. تازه این یک ماهه من همه‌اش دوندگی کرده‌ام. و تو باید خوشحال باشی که کریستین کوچک تو توانسته است جایی در دانشگاه برای خودش دست و پا کند و کمک تحصیلی بگیرد. رزا و جون را به همان مدرسه‌ای گذاشتم که خودم می‌رفتم.

از کلاس درس و استاد هم می‌گوید و از فضای دانشگاه و درس‌هایی که باید بخواند. خسته‌کننده‌اند، اما خوبی‌شان این است که هیچ وقت اضافی برای آدم نمی‌گذارند. و بعد اینکه باید سه سالی تاب بیاورد و او هم. و حتماً نباید فکر کند که همه چیز تمام شده است یا مثلاً... باور کن هر طور بشود دوستت دارم، بیشتر از همیشه. و بعد هم از نیمکت‌ها می‌گوید و

چمن سبز سیر. روی نیمکت نشسته بودم، زیر یک درخت، و فکر می‌کردم اگر اینجا بودی...

به عکس نیمه‌سوخته نگاه کرد. با یک مرد موبور چشم سبز یا آبی. سیبلی نازک پشت لب و موهایی شاید بلند، تا روی شانه. نه، بی‌سبیل اما موبلند، بلند و موبور. چانه چی؟ چشم‌هایش را بست. نتوانست. باید کاریش می‌کرد. اما همه‌اش پاهای خودش را می‌دید و شعله را. نگاه کرد. نیمه‌سوخته شده‌ی عکس خط‌خط شده بود و اینجا و آنجا خاکستر سیگار رویش ریخته بود. یک برگ سبز از گل و بوته‌ی زیرسیگاری را دید. و بلند گفت: کاش نمی‌نوشتم که...

ورق زد، چند ورق. یادش بود اما خواند. پایین صفحه بود. نامه‌ات آن قدر سرد بود که... از اول شروع کرد، از اسم کریستین. هیچ‌وقت ننوخته بود dear، یا My Love. نمی‌توانست. به فارسی هم نمی‌توانست. خواند. بدخط نوشته بود. معانی بعضی لغات را یادش نیامد. به کتاب قطور نگاه کرد. فرهنگ انگلیسی به فارسی نبود. پایین صفحه یادش بود. نامه‌ات آن قدر سرد بود که فکر کردم وقتی آن را می‌نوشتی کنارت یکی از آن مردهای خونسرد و موبور انگلیسی نشسته بوده...

نامه را مشت کرد و با همان دستی که نامه را مشت کرده بود گوشی را برداشت. فقط همان پنج شماره اول را گرفت. کسی گوشی را برداشت. به عکس نیمه‌سوخته نگاه کرد، سر خم شده روی شانه‌ی بری.

- هلو!

صدای زن را شناخت و گفت:

- Is Mrs. Christine there?

زن گفت: چی فرمودید؟

تند گفته بود، شاید، یا غلط که زن نفهمید. و این بار جمله را شمرده تکرار کرد. هنوز به عکس نگاه می‌کرد. زن گفت: مستاجرهای قبلی را می‌فرمائید؟ از اینجا رفته‌اند.

گفت:

- Tell her, please, Mehdy is dead.

زن گفت:

- They went.

گفت: بگوئید مرده است. متوجه شدید که؟

زن گفت: کی مرده است؟

گفت: مهدی، خانم.

سعی کرده بود تکیه را روی «دی» بگذارد. نشده بود. و فهمید که هیچ وقت نمی تواند. زن گفت: این چه وقت مسخرگی است، آقا؟ گفتم که رفته اند.

گفت: ببخشید. فکر کردم...

و گوشی را گذاشت. عکس ها را دسته کرد. عکس رزا را روی همه گذاشت. و فکر کرد اگر به اندازه رزا انگلیسی می دانست این طور نمی شد. یا لاقط کریستین ناچار نمی شد آخر هر نامه غلط هایش را تذکر بدهد. و یا بعضی جمله ها را نفهمد و توضیح بخواهد. نامه را ورق زد. نامه پاکتی بود. پیدایش کرد. اما نخواند. یادش هم نیامد.

نامه های خودش را از دسته نامه ها جدا کرد، مرتب کرد، به ترتیب تقدم و تاخر. نامه زیری اولین نامه اش بود. نامه های خودش را طرف راست گذاشت. نامه های کریستین را طرف چپ. عکس ها را وسط، همچون خطی فاصل.

ورق زد. فقط ورق زد. اینجا مست بودم. نصف شب شده بود. احساس می کنم اتاقم قایق کوچکی است که... پایین صفحه نامه رویی نوشته بود. نخواند. مطمئن بود که نتوانسته است حرفش را بزند. حالا هم نمی دانست مقصودش از قایق و یا مثلاً... خواند. آن سوی پنجره شهر انگار هیولای عظیمی است که بیدار و خواب با هزار دندان ندبه می کند، بدتر از این نمی شد. باید می نوشت مناجات می کند.

کتاب را برداشت و نامه را از شکاف پاکت بیرون کشید، صاف کرد. سه صفحه بود ماشین شده، یک رو فقط. فکر کرد همین نکته را اگر بخواهد از کریستین بپرسد ناچار است اول چند لغت را ببیند و املاهای خیلی از کلمات را. خوب، چطور شد که یک دفعه به فکر ماشین کردن این یکی افتادی؟ نکند ترسیدی دستت بلرزد و یا مثلاً آن جاهایی را که خط زده ای بخوانم؟ و به سفیدی میان سطور نگاه کرد و حتی به فاصله میان کلمات و حاشیه سفید کاغذ. و ناچار شد بخواند، از وسط: از بچه ها گفته بود. درس ها چیزی نیست، اما سرش را گرم می کند. این را که قبلاً گفته بود. یادش نیامد کدام نامه. بعد هم از باران گفته بود. اول نامه از رسید نامه اش گفته بود و از اینکه نامه او اول عصبانی اش کرده که چرا... و بعد: به تو حق دادم.

صفحه اول همین چیزهاست، مثل همیشه. آخر صفحه چند غلط املائی اش را تذکر داده بود، چهار تا را. چند تا هم دستوری. یک جمله را عیناً نوشته بود و بعد گفته: که چی؟ فکر کرد: اگر بخواهم مقصودم را توضیح بدهم باز هم

همین طورها می شود.

ورق زد. اول صفحه دوم سیاهه درس هایی را که می خواند داده بود. ماشین کوچک کهنه ای خریده است. و اینکه منتظر اوست و او حتماً باید تابستان بیاید. و باز اینکه همین حالا گریه اش گرفته است و می ترسد نکند دیگر او را نبیند. شاید از بس تو... تو حسودی. فکر کرد چیزی نبوده تا حسادت کند. و بعد: می ترسم که مرا نبخشی آن هم... می دانست. به نامه مجاله شده نگاه کرد.

آخر صفحه هم از تنهایی خودش می گوید، آنجا، آن هم میان همزبان های خودش. و اینکه فکر نمی کرده است که او این قدر حساس باشد و ما نباید با نامه های خودمان یکدیگر را شکنجه بدهیم. و خواند: اول فکر کردم تو حق نداری از من دلگیر باشی. اما بعد دیدم حق نداری. شاید من می بایست همان جا پیش تو بمانم. شاید بعد فاصله و یا... یادش بود. نخواند. گاهی فکر می کنم حتماً تو را از دست می دهم. اما تو باید بفهمی که من برای زنده ماندن، برای اینکه بتوانم این دو سه سال را تاب بیاورم احتیاج دارم با کسانی رفت و آمد کنم. اینکه گفته بودی مرد موبور و خونسرد... و خواند: یادت است که؟ _ دقیقاً که درست نیست اما، خوب، من که گفتم، همه چیزهایم را برای تو گفته ام. دیگر حسادت چرا؟ اگر هم فکر می کنی که من هم دارم کم کم مثل بقیه انگلیسی ها می شوم، خونسرد و مودب، متاسفم. گاهی مجبورم. دلم می خواست همان عروسک کوچک تو باشم و نه این آدمی که هر لحظه باید یک طوری وقتش را پر کند، با این یا آن یکی مهم نیست. اما...

دیگر نخواند. می دانست. تو فقط یکی از چهره های مرا دوست داشتی، همان یکی را که می پسندیدی. اما مطمئن باش که چهره های دیگر آن زن کوچک هم مال تو است. هرچه هم پیش بیاید باز من همان عروسک کوچک تو هستم. و اگر هم سراغ بری رفتم شاید برای کنجکاوی بود.

به انگشت های دست چپش که لبه میز بود نگاه کرد. چرا عروسک؟ انگشت ها گره دار بود و کشیده. بعد به هر دو دست، به کف دست و خطوط نگاه کرد. خط سرنوشت با انحنای ظریفی به انگشت شهادت می رسید. تا دست هایش نلرزد یا نبیند که می لرزد نامه مجاله شده را صاف کرد. صفحه سوم بود. پیدایش کرد، وسط صفحه. انگار از دست هایش خواسته بود بگوید و از اینکه کریستین دیگر عروسک نیست. و اینکه: دلش می خواهد کریستین هر وقت توی آینه نگاه می کند فکر کند حلقه حلقه بودن موهای روی شانهاش و یا مثلاً یکی دو چین کنار گوش یادگار بازیگوشی های سرانگشت های اوست. حتی این را نتوانسته بود همان طور بنویسد که دلش می خواست. و نوشته بود: کریستین من حتماً باید سعید یادش رفته باشد و بری و حتی کید، بچه ها مهم نیست. و می بایست نوشته باشد: برای اینکه دست بچه ها کوچک است و نمی توانند با یک حرکت از شانها تا پاشنه پا را قالب گیری کنند، و حتی پستان های کوچک کریستین را. و گفت: چرا چهره ها؟ نفهمیده، حتماً نتوانسته حدس بزند. من که نوشتم تو دیگر برای من عروسک کوچک نیستی.

نامه های دست راست را ورق زد. دومین نامه اش بود. از پوستش هم گفته بود و تماس دست و پوست...

سیگاری روشن کرد و دوباره نامه ماشین شده را خواند. مطمئن باش که آن چهره هایی هم که شناختی همه، حالا و

برای همیشه به تو تعلق دارد. و بعد، از کتابی که فرستاده است می‌گویند و از فشار پدر و مادر. همه‌اش می‌گویند: تو باید، حتماً، با کید زندگی کنی، به‌خاطر بچه‌ها.

گفتم: اگر می‌خواستیم با او زندگی کنم پس چرا دیگر اینجا آمده‌ام؟

و بعد اینکه برایشان گفته که می‌خواهد درسش را تمام کند تا بتواند شغل بهتری پیدا کند. بعد هم گفته: به آنها نگفتم خیال دارم بیایم پهلوی تو. اما فهمیده‌اند، انگار. شاید از انگشتر دستم. راستی خوشحالم که نوشته بودی انگشتر برایت جدی است و من نباید درس بیاورم. برای همین دلم می‌خواهد همه‌چیز را برایت اعتراف کنم. ما نباید هیچ چیزی را از یکدیگر پنهان کنیم.

صفحه‌ء بعد اینها را گفته بود. ندید. می‌دانست. نباید حسادت کنی. اصلاً چیزی که نیست. شاید هم اشتباه می‌کنم که اینها را برایت می‌نویسم اما آخر... باور کن دوست دارم. ورق زد. جریان بری هم خیلی ساده بود. برادرم می‌خواست برود به لیدز، با ماشین. من هم رفتم. از بس تنها بودم، یا برای کنجکاوی، شاید. شاید هم دلم می‌خواست برای یکی حرف بزنم. به برادرم هم گفتم که وقتی خواست برگردد به هالی فاکس سراغ من بیاید. بری و آن دو تا بچه دارند، یک پسر و یک دختر. پسر بزرگشان همسال جون است. البته من بچه‌ها را قبلاً ندیده بودم. می‌دانی که چرا. بری حتماً ماجرای من و خودش را به آن گفته است. اما برخورد آن بر خلاف چند سال پیش خوب بود. برخورد بری هم. بری توی یک روزنامهء محلی کار می‌کند. انتقاد کتاب و از این حرف‌ها می‌نویسد. ما همدیگر را بوسیدیم. مهمان داشتند.

دیگر نخواند. مست بوده. کنار بخاری اتاق کتابخانه نشسته، با بری و از ایران گفته. یک ساعت تمام برایش حرف زد. بری هم از وضع خودش گفت. بچه‌هاش را دوست دارد. خودش گفت. یعنی مرتب از آنها می‌گفت.

نشسته‌اند کنار هم و همه چیز را برای هم گفته‌اند. و یک‌دفعه ساکت شده‌اند. کریستین لرزیده، یادش که آمده لرزیده. یاد آمد _ پاریس را می‌گویم _ که درست ده سال پیش یا بیشتر رو به پنجرهء باز نشسته بودیم، کنار هم، و حرف نمی‌زدیم. خواند: بری چاق شده است. شکمش جلو آمده است. گونه‌هایش سرخ و گوشتالو شده. نگاهش که کردم دیدم که این آدم هیچ شباهتی به آن جوان سربه‌زیر و بلندقد و نمی‌دانم لاغراندام ندارد.

بعد کریستین برای اینکه سکوت را بشکند از کید گفته و از بچه‌هایش. و بری گفته که هیچ‌وقت آن روز را نتوانسته است فراموش کند. از پنجرهء قطار کریستین را دیده که اول دستمالش را تکان داده و بعد اشک‌هایش را پاک کرده. کریستین دستمال تکان دادن یادش نبوده. اما یادش آمده که گریه کرده. بری مذهبی است. کاتولیک است. بعد هم گفته: همین بود. و گفته: من نمی‌دانم تو چرا نوشته بودی که من همهء این سال‌ها بری را دوست داشته‌ام و کید یا آن مردک آلمانی و مثلاً سعید و حتی تو برایم نوعی گریز بوده‌اید. خوب، من که به تو گفته‌ام که بری را خیلی دوست داشتم. اما حالا بری دیگر هیچ برایم مطرح نیست. اگر هم با هم درددل کردیم برای این بود که مست بودم. یا شاید... یادش نیامد. خواند: حتی فکر کردم خیلی باید احمق باشد، آن هم بعد از آنکه من درست یک ساعتی از تو حرف زد.

بری که دست کشیده به موهای کریستین، گریه‌اش گرفته. من فقط به تو تعلق دارم. می‌دانست. و ادامه نداد. و حتی سعی کرد فراموش کند. نشد. حالا فقط تو، تو آدم خودخواه و حسود را دوست دارم.

به عکس نیمه‌سوخته نگاه کرد. عکس‌های دسته‌کرده را برداشت و عکس‌های تکی کریستین را جدا کرد: نیمرخ، تمامرخ؛ و سوخته‌لب، و یکی که کنار چشم چپش سوخته بود، کمی. و همه را کنار هم چید. نگاهشان کرد. فرق می‌کردند. و انگار عکس نیمه‌سوخته‌توی زیرسیگاری فقط عکس کریستین بود. خواست صورت بری را مجسم کند، اما همه‌اش عکس خودش یادش آمد، سیگار و سیبیل و موهای انبوه سیاه و نه بور و یا بلند تا روی شانه. به عکس کید نگاه کرد. نه. نتوانست. چشم‌هایش را بست. سعید یادش آمد، و کید، صورت استخوانی کید. عکس مردک آلمانی را نداشت. کریستین حتی یادش نمی‌آمد: باور کن آن مردک انگار صورتی بود که آدم فقط یک لحظه توی انبوه جمعیت می‌بیند و بعد فراموشش می‌شود، یا توی خواب.

گوشی تلفن را برداشت. پنج شماره. گوش داد. قطع کرده بودند. فریاد زد:

- خانم، ممکن است توی خرده‌ریزه‌هاشان بگردید...

نوک سیگارش را که دید ادامه نداد. و یادش آمد که کریستین نوشته بود که یک ماشین کهنه خریده است. هر روز هم باید برود لیدز. یک ساعتی طول می‌کشد، شاید. بری چاق شده بود. احمق است. سعی نکرد که باز بری را بسازد یا آن مردک آلمانی را. عکس خودش یادش آمد: نیمرخ و سیگار به لب. کریستین فقط همین یکی را داشت. خودکارش را از جیب کت درآورد. نامه‌نصاف را ورق زد. پیدایش کرد. نامه‌ات از بس خشک و رسمی بود فکر کردم که وقتی آن را می‌نوشته‌ای...

«یک مرد موبور و خونسرد انگلیسی» را خط زد و بالای آن به فارسی نوشت: «بری». و بعد نوک سرخ سیگار را روی بری گذاشت. دود که بلند شد بری سوخته بود. نبود. گفت: شاید حالا دیگر بتوانم بنویسم.

از کشو دست راست یک دسته کاغذ بیرون کشید. صافشان کرد. بی‌خط بودند. دست کشید روی سفیدی کاغذ، آرام، انگار که پوست کریستین باشد، یا کریستین باشد. چشم‌ها را بست و باز دست کشید. انگشت‌هایش را زیر لبه کاغذها کرد و تمام طول را لمس کرد و بعد عرض را و باز... انگار که قاب عکس باشد، خالی اما. فقط دو خط گردن کریستین یادش آمد و حلقه‌های روی شانه‌اش. چشم‌های کریستین حتی یادش نیامد. می‌دانست که میشی‌اند، اما رنگ یادش نیامد.

نگاه کرد. دید. متن سفید، قاب بود و خالی. کبریت زد و نامه‌نصاف را سر و ته روی شعله گرفت. دود که بلند شد اسم خودش را خواند. به فارسی نوشته شده بود. خط خودش بود. بعد سعی کرد همان‌طور وارونه آنجایی را که عن‌قرب می‌سوخت بخواند. فقط یکی دو کلمه را می‌توانست بخواند. بقیه یادش نمی‌آمد. و بعد دیگر شعله‌ها جمله‌ها را چندتا چندتا می‌بلعید. از آخر نامه شروع کرد، از اسم و امضای خودش. شعله که بلند شد خواند. خوانا نوشته بود و درشت و با حروف بزرگ و جدا جدا.

I LOVE YOU

سه بار نوشته بود. دید، فقط یکی را. دود نمی گذاشت و شعله. خم شد و نامه را انداخت توی سبد و با دست خاموشش کرد. اطاق پر از دود شده بود. سرفه که کرد فهمید. چشمش آب افتاده بود. گریه نمی کرد. بلند شد و پنجره را باز کرد.

خطوط باران روشن و مورب بود. اول محو بود و بعد براق و باز محو. قابی از باران بود، یا انگار باران را مثل عکسی قاب گرفته باشند. بوی نم و کاهگل را هم انگار قاب کرده بودند. اینجا توی لیدز یا هالی فاکس همیشه می بارد. و خیره به خطوط نگاه کرد. بعد دست دراز کرد. قطره های ریز و سرد دانه دانه و همزمان روی دستش می چکید.

آن دورها، پشت خطوط مورب و روشن، طرح مبهم و هاشور خورده خانه ها را دید، پنجره های روشن و مهتابی های خالی را. بام های گنبدی شکل را هم دید. اما من که صدای باران را نشنیدم؟ شاید هم از بس توی نامه ها باران می بارد... از آن دور انگار کسی مناجات می کرد. گوش داد. صدا خفه بود و کلمات از بس کش داده می شد و یا با تحریر ادا می شد نامفهوم بود. یا صدای باران نمی گذاشت که... جلو چراغ کوچه خطوط مورب و روشن را دید. و یادش آمد. در نامه آخرش نوشته بود. کجای صفحه دوم؟ یادش نیامد. فکر کردم که نکند این ده سال برای تو فقط بری مطرح بوده و آنها یعنی...

و گفت: مهم نیست.

باران تندتر شده بود، و آن قدر مورب که انگار بامها هرمی شکل بود. و فکر کرد اگر گوش بدهد و یا مثلاً تحریر اشهد ان بگذارد می تواند آن دورها صدای ریزش قطره های باران را روی شیروانی بامهای لیدز و یا هالی فاکس بشنود.

و گفت: شاید از بس مستم فکر می کنم باران می بارد.

خم شد و صورتش را رو به خطوط مورب گرفت. ادامه خطوط مورب به چند نقطه سرد همزمان ختم شد، روی گونه ها و پیشانی. چند نقطه سرد را که روی پلک های بسته اش حس کرد دیگر آن دو نقطه گرم را میان گودی پایین چشم هایش حس نکرد. بیشتر خم شد و گذاشت که خطوط سرد بر صورت و گردنش جاری شود و گفت:

- It is really raining.

سردی آب را که روی گردنش حس کرد و بعد چند باریکه سرد را روی سینه اش، لرزید و سرش را خم کرد، رو به کوچه، و به کف کوچه نگاه کرد. کوچه نیمه تاریک بود. سردی قطره های باران را فقط پشت گردنش حس می کرد. خطوط مورب درخشان را نمی دید. کف کوچه برق نمی زد. فقط آنجا، نزدیک پایه تیر چراغ برق، بازتاب نور چراغ را دید: محو و مغشوش که از قطره های باران نقطه چین می شد. و بعد دید که اینجا و آنجا هم هست، کرمک های کوچک نور که می درخشیدند و محو می شدند. بعد دیگر همه جا بازتاب نور چراغ نقطه چین می شد، می شکست. انگار تمام کف کوچه چراغان بود. فکر کرد شاید برای اینکه گریه می کنم کوچه این طور شده است. و گذاشت که همراه با هق هق گریه شانه هایش بلرزد. آب حالا دیگر پوست سرش را خیس کرده بود. و چند باریکه سرد روی گونه اش می لغزید. فهمید که

حالا دیگر گونه‌هایش آن همه گرم نیست. گفت:

- کاش گریه‌ام بند می‌آمد.

نیامد. تا بند بیاید سعی کرد به صدایی از دوردست گوش بدهد، و حتی به صدای ریزش باران بر بام‌های کاهگلی. یادش آمد که شنیده است، اشهد ان لا اله الا الله را. فکر کرد وقتی کسی بمیرد می‌گویند. گوش داد. اذان می‌گفت، کسی. روشن و واضح شنید: حی علی خیرالعمل.

مستطیل سفید کاغذ یادش آمد، قاب خالی. نخواست. راست ایستاد و به باران نگاه کرد، به خطوط مورب و روشن. اما کاغذ همچنان سفید بود، بی هاشور یا خط. انگار طلسم قاب نمی‌گذاشت قاب خالی هاشور بخورد. سعی کرد که توی چهارچوب خالی و سفید کاغذ کریستین را قاب کند، برای همیشه، طوری که با هیچ‌کس نرود، یا درددل کند. موهای عکس سوخته حتی یادش نیامد. و گفت: اگر بنویسم چی؟ و گفت، بلند، و به فارسی:

- عروسک کوچک!